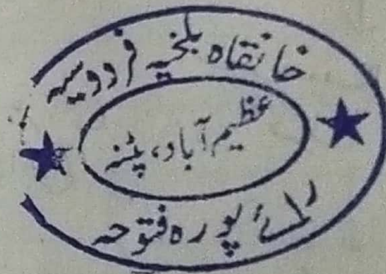
گنجینہ اسرار

از- سید شاہ محمد تقی بلخی فردوسی (المتوفی 1255ھ)

سجادہ نشین خانقاہ بلخیہ فردوسیہ رائے پورہ فتوحہ پٹنہ



گنجینهٔ اسرار

کتاب مثنوی گنجینه اسرار ‌ ‌ ز تصنیف جناب نیک کردار

که با علم و عمل از بس علو داشت ‌ ‌ محمد باتقی نام نکو داشت

که جد امجد است و پیر پیرم ‌ ‌ جمال او بهر صورت نصیرم

سپاس حق که ابن الابن اویم ‌ ‌ منم خود او بتوصیفش چه گویم

رموز فقر و اسرار حقائق ‌ ‌ از و آسان شده از بهر شائق

دلیل جاده اهل دلان است ‌ ‌ همه اسرار مخفی را بیان است

دلم در بند طبعش هر زمان بود ‌ ‌ دماغ من ولے در این و آن بود

اشاعت خواست مضمون لطیفش ‌ ‌ بخود آراست مضمون لطیفش

فراهم گشت سامان خدا ساز ‌ ‌ ز بهر طبع این گنجینهٔ راز

نکو رو تاب مستوری ندارد ‌ ‌ چو در بندی سر از روزن بر آرد

مرا ارزد که این مصباح دین را ‌ ‌ لوائے فیض و تبلیغ مبین را

چو خورشید منوّر وانمایم ‌ ‌ چو تحریر مقدر وانمایم

یقین دارم که آن تلقین ایمان ‌ ‌ شود در بزم اهلش چون رگِ جان

الٰهی رهروان عشق مستند ‌ ‌ از ایشان عفو کن از هر چه هستند

بدل دارم امید از جمله احباب ‌ ‌ دعا را از جناب رب ارباب

همین بس رفعتِ شان و مقامم ‌ ‌ که مولانا مظفر را غلامم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه پیدا و نهان اوست ... توانائی جان ناتوان اوست

دو عالم کرد از یک لفظ[1] پیدا ... هویدا ساخته از چار[2] سه[3] را

ز فیض هستی او هستها هست ... ز قهر او سر گردن کشان پست

رواقِ[3] آسمان را بیستون ساخت ... عناصر بین میانِ او که چون ساخت

همه ذراتِ عالم کرد پیدا ... دلیلِ راهِ خود کرده همه را

نموده جمله را بے قال و قیلے ... بر اثباتِ وجود خود دلیلے

به بین خلاقِ بیمثل و بیچون ... که آرد زنده را از مرده بیرون[4]

کند هم مرده را از زنده پیدا ... زہے آن قدرت باری تعالی

فلکها را مثالِ دائره ساخت ... ز ماه و خور جلاجل[5] در وی انداخت

به شش روز زمین و آسمان را ... بمحضِ قدرتِ خود کرد پیدا

جلالش کوه را میخِ زمین کرد ... زمین بر آب گسترد و مکین کرد

فرود آورد آب از آسمانها ... حیاتِ تازه بخشید زمین را

برون کرد از زمین صد چشمه ها را ... هم از وی کرد پیدا حبه ها را

بروے سبزه زار از شبنمِ تر ... کند دامانِ صحرا پر ز گوهر

ف۱ یعنی از خطاب کن
ف۲ یعنی از عناصر اربع
ف۳ هو الموالید ثلاثة را ۱۲
ف۳ رواق بمعنی سقف ۱۲
ف۴ چنانکه در مکتوبات صدری است واقع است خلیل را از بتخانه از زمین و یخرج الحی من المیت میخوانند: کنعان را از سرای نوح بنگر و یخرج المیت من الحی میدان ۱۲
ف۵ جلاجل بمعنی زنگولهای خورد ۱۲

نمود از جود او فصل بهاری | بروی گل ز زنبق[۱] زرنگاری
ز آب آورد گوهر لعل از سنگ | ز خاک تیره گلها آتشین رنگ
ز نور قدرتش عالم منور | ز برق جود او تابان مه و خور
گلے از باغ صنع اوست عالم | ز بحر حکمتش یک قطره آدم
ز تیغ عشق او عالم قتیل است | براهش خون عشاقان سبیل است
فتادش آتشے زین تاب[۲] در جان | که طاؤس چمن گردید رقصان
بذوق او غزالان پاے کوبان[۳] | صبا بر بوے او صحرانوردان
یکی آتش ز سوز عشق افروخت | که خود را شمع از سر تا بپا سوخت
یکی سر کشود از تابش شمع | بدل پروانه را تا سوخت در جمع
خراش غمزهٔ چشم بتان اوست | بهار باغ حسن گلرخان اوست
ز زلف گلرخان عنبرین خال | پریشان داشته عشاق را حال
ز برق ناوک ابرو کمانها | بتاب افگند جان عاشقان را
ز تاب حسن خود روے گل افروخت | به بلبل ناله هاے زار آموخت
ز رنگ صنع او کین باغ دارد | گل لاله بدل صد داغ دارد
ز مشت خاک آدم آفریده | ز روح خویش جان در وے دمیده
تمامی جسمها را جان جان اوست | نهان اندر نهان اندر نهان اوست
بهر صورت جمال اوست پیدا | ز هر ذرات نور او هویدا

[۱] زنبق با لفتح نام گلیست اندرس خوشبو ۱۲
[۲] تاب بمعنی روشنی و گرمی و پیچیدگی ۱۲
[۳] پاے کوب بمعنی رقاص ۱۲

[illegible]

ولی این کوریِ من کی بُرد راه — به هستی خودام محجوب صد آه
درین ره جز بدو رفتن توان کے — بغیر از بے نشانی زو نشان کے
زدستِ خویشتن اندر و بالم — بدرگاهش ز دردِ دل بنالم

مناجات بحضرت باریتعالی عز اسمه

الٰهی آتشے در جانم افروز — ز تابِ عشق ده اندر دلم سوز
تجلی کن برین طور دلِ من — فروزان سینه از نور دلِ من
بجانم از محبت آتشے ده — بخاشاکِ وجودم اخگرے نه
فروزان آتشے اندر سر ما — که سوزد نخلِ هستی شمع آسا
کنم از جامِ وحدت مست و مدهوش — زغیر خویشتن گردان فراموش
بجذبِ عشقِ خود هر لحظه هردم — چنانم بیخبر گردان ز عالم
که جز تو دیگرم یارے نباشد — بغیر از یادِ تو کارے نباشد
توئی کز لطف خویشم آفریدی — روانِ پاک در جانم دمیدی
بنقدِ عفو عصیانم خریدی — بدین آلایشے بازم گزیدی
وجودِ ما زجودت گشته موجود — ز بودت هستی ما یافته بود
وگرنه من همان یک ذره خاکم — سراسر نیستو برباد و هلاکم
زفیضت گر دمے محروم گردم — به تیغ نیستی معدوم گردم
نگردد لطف تو گر رهبر ما — بحالِ ابترِ من وائے ویلا

منم در لجّهٔ عصیان غریقے — بغیر رحمتت نبود شفیقے

بده دستے زرحمت یا الٰہی — برون آور تو ما را زین تباہی

ورای دستِ تو دستے ندارم — بگیرم دست وزین خذلان برآرم

زراہم برد مکرِ نفس و شیطان — زبونم کرد دست مکر ایشان

مرا از دست اینہا وارہانم — زمکر و شرِّ ایشان دہ امانم

زلطفِ خاص تو گر بازمانم — بشیطانِ رجیم انباز مانم

مرا مگذار بر من یا الٰہی — وگرنہ اوفتم اندر تباہی

مبین بر فعلہای من کریما — ببین بر خویش و از لطفم بہ بخشا

نظر بر جرم و عصیانم مفرما — بدہ اندر جوار رحمتم جا

در بیان معنی الدنیا مزرعة الاخرة

درین دنیا کہ مزرعہ آخرت است — برای ہر کسے کشتی مہیا است

بود آن کشت خاکِ طینت ما — سرشت ما و قدر قیمت ما

صعیداً طیباً توصیف خاکی — خبیث و زشت شد تعریف خاکی

بہر نوعے مہیا گشتہ دانہ — پئے کشتن بہر وقت و زمانہ

بود آن دانہ این کردار و فعلم — مہیا گشتہ ہر وقت و ہمہ دم

ہر آن دانہ کہ کارم اندرین کشت — زفعل خیر و شر از خوب و از زشت

دران عالم برائے من مہیاست — بلا نقصان و بخشش بیکم و کاست

---

٥١ لجّہ بمعنی دریا و عمیق ترین موضع دریا ۱۲

٥٢ انباز بالفتح بمعنی شریک ۱۲

٥٣ دنیا کشت آخرت است ۱۲

٥٤ بمعنی خمیر و طینت و خلقت و طبیعت

افرأیتم الخ

ز کشت زشت جز خاری نہ بینم / اگر خارے نشانم گل نہ چینم
الٰہی کشتِ ما را ساز قابل / بکن این تخم فعلم نیک و کامل
درین کشت من این دانہ بیفشان / بآبِ رحمتش سیراب گردان
کہ آرد شاخ و برگ و ہم دہد بر / بود زاد برائے من بہ محشر

در بیان آیۃ از سورہ واقعہ افرءیتم

ما تحرثون ○ ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون ○ لو نشاء جعلنه حطاما فظلتم تفكهون ○ انا لمغرمون ○ بل نحن محرومون افرءيتم الماء الذي تشربون ○ ءانتم انزلتموه من المزن ام نحن المنزلون ○ لو نشاء جعلنه اجاجا فلولا تشكرون

خداوندا تو فرمودی بقرآن / مخاطب گشتہ بر ما جملہ انسان
درین کشت عمل ما تحرثون / منم زارع ءَ انتم تزرعون
اگر خواہم جعلناہ حطامًا / شما گردید محروم و غرامًا
ہر آن آبیکہ نوشِ جان شمارا / غذا جسم آمد بے کم و کاست
منم بارندۂ او با شما ہا / اگر خواہم جعلناہُ اُجاجا
چرا از شکرِ این غافل نشستید / زبانِ خویش را زین ذکر بستید
بلے حقا نہ ام من جز بہانہ / میانِ این و آن گشتہ نشانہ

تو هستی زارع و هم زرع و فروع	بمحض صنعتت گشتند مصنوع

در بیان جبر و اختیار و ترجمه قول حضرت امام جعفر صادق[۱]

لا جبر و لا اختیار ولکن امر بین الامرین

الا ای جبری بیدین و بدکیش
مرا زین قولها جبری میندیش

همه کردار ما گو اختیاری ست
ولی این اختیارم اضطراریست

نه من مختار و نی مجبورم ای یار
بود امری میانه اندرین کار

اگر خواهی تو کشف این معمّا
که گردد بر تو سرّ آن هویدا

ببین در قول آن دانای اسرار
جلال الدین رومی واقفِ کار

نه جبرست این بود معنی جبّار
که آورد دست ما را سوی این کار

بود این اضطرارم بهر زاری
همی گرئیم ما از شرمساری

ببین تحریک دستِ آنکسے را
که باشد جنبشش از رعشه[۲] پیدا

هم آن دستے که جنبانیش از خویش
ببین و هر دو را نیکو بیندیش

اگرچه فاعلِ این هر دو جنبش
نباشد جز خدای آفرینش

ولی فرق از زمین تا آسمانست
نکو دریاب کین معنی چو جانست

[۱] لا جبر الخ: نیست جبر و اختیار نیست بلکه در میان دو امر امر بست ۱۲

[۲] رعشه علتی ست که از آن دست آدمی بے ارادہ میلرزد ۱۲

در بیان پیری و ضعف حال خویش گوید

دریغا نقد عمر از کف فتادم
متاع زندگی از دست دادم

دریغا رفت ایام جوانی
رسیده وقت ضعف و ناتوانی

کمان گردید تیر قامت ما — اثر کرده ضعیفی در قواها
فتور افتاد در ہوش و حواسم — به چشم و گوش و در عقل و قیاسم
نه یارا قوتے در راه رفتن — نه تن را طاقتے اندر نشستن
تنم یا برنمی آرد ز قالین — سرم خوش کرده جا خویش بالین
چه خوش گفته کسے کو بود ہشیار — چو شصت آمد نشست آمد بدیوار
دریغا عمرِ خود بر باد دادم — در حرمان بروی خود کشادم
گذشته عمر در لہو و تماشا — فآہا ثم آہا ثم آہا
نکردم طاعتے جز رسم و عادات — نکردم حاصل از نقد سعادت
نخوردم از نہالِ زندگی بر — ندارم حاصلے جز خاک بر سر
چو تیغ وقت قاطع آمد ای دل — بجز خون خوردن اکنون چیست حاصل
بسے بگذشت اگر از زندگانی — بیاب این چند روزی ناتوانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم پیش ازین بود ست پیرے — بدردِ دین گرفتارے اسیرے
دوان آمد برِ شیخ کبیرے — که باشد در ره دین دستگیرے
بگفتش شیخ بس دیری نمودی — جوابش داد نه بل بس زودی
کسے کو پیش مرگ خویش آمد — نہایت زود و پیشا پیش آمد
خدایا گرچه من ہم بس ضعیفم — حقیر و ناتوان و بس نحیفم

نه هستم ناامید از درگهِ تو عطاء و بخشش تو رایگان است	نمی پیچم گهے سر از رهِ تو که علتها صفاتِ محدثان است

حکایت بر سبیل تمثیل همدرین معنی

خبر دارم که بد زنار دارے	بدینِ خویشتن بس هوشیارے
گذشته عمر او در کفر و خذلان[۱]	نهاده سر بطاعت پیش اوثان[۲]
پےِ زنار روزی بافتے تار	که بگشودش از ان زنار اسرار
یکے نعره زد و زنار افگند	گسستا از خویش از بیگانه پیوند
نهاد از خانه رو سوی بیابان	ز سوز عشق این الله گویان
بجان پر آتش و با دیده پر آب	نه آرامے بدل نه طاقت و تاب
فتاده ناگهانش اندرین حال	گذر در مسکن و ماوای ابدال[۳]
بجاے چند کس دید ایستاده	جنازه پیش روے شان نهاده
که گویا مر کسے را انتظار اند	نظر بر مقدم او می گمارند
چو این کس وارد آنجا گردید	یکے زانها بسوے میهمان دید
بگفتا پیش آ اے یار تازه	نخستین خوان نمازِ این جنازه
پس آنگه پرس از احوال مایان	که خواهد گشت بر تو جمله آسان
چو فارغ دل شدند از امر تجهیز	بدو گفتند ای با عقل و تمیز
که مایان جمله از ابدال هستیم	همه اهلِ مقام و حال هستیم

۱ے خذلان بکسر اول یعنی بے یاری و فروگذاشتن و بے یار ماندن ۱۲

۲ے اوثان یعنی بتها

۳ے ابدال گروهے از اولیاء الله که حق تعالیٰ عالم را بوجود ایشان قائم دارد ۱۲

مقرر گشته بهر نظم عالم | همه وقت و همه ساعت همه دم
چو از ما کس ره عقبی کند سر | بجای او نشیند شخص دیگر
همین کس را که در خاکش سپردی | زخوان نعمت او بهره بردی
میان ما همان قطب زمان بود | که عالم با وجودش در امان بود
همه ما را وصیت کرد تلقین | که شخصی آید اینجا بعد تکفین
بود قطب زمان و قائم ما | نظام اینجهان اکنونست او را
الهی من هم آن گم کرده راهم | که با موی سفید و رو سیاهم
بشو از آب رحمت این سیاهی | منور کن دل ما یا الهی
درین وادی که حیرانیم یکسر | که باشد هادی ما جز پیمبر

نعت سرور انبیا صلی الله علیه وسلم

ظهور آخرین و اولین نور | ز ایجاد دو عالم اوست منظور
رسول هر دو عالم سرور دین | محمد مصطفی ختم النبیین
گواه مقدمش توریت و انجیل | یکی از حاجبان اوست جبریل
رسولی با هدی با خلق اعظم | بدین حق نبی جمله عالم
رسولی کش گواهی داده قرآن | کفی بالله شهیدا گفت رحمان
چو حق در وصف او در سخن سفت | لیظهره علی الدین کله گفت
کسی کو مادح او گشت قرآن | دگر ما را بوصف او چه امکان

۱ یعنی وفات کند ۱۲
۲ مقدم بفتح میم و سکون قاف از سفر یا از جای باز آمدن و هنگام رسیدن ۱۲
۳ حاجب بکسر جیم دربان ۱۲
۴ هدی بضم ها و فتح دال راستی و راست نمودن ۱۲
۵ هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و کفی بالله شهیدا او اوست آنکه فرستاد پیغامبر خود را بهدایت و دین راست تا غالب کند بر ادیان همه آن کس است خدا اظهار حق کننده ۱۲

دو عالم را امام و مقتدا اوست　　بلی فاضلترین انبیا اوست

وجودش باعث ایجاد عالم　　ظهورش موجب تکوین آدم

خداوند جهان باری تعالی　　ز نور خویش نورش کرد پیدا

چو آن معشوق لاریبی لاهوت　　به برکرده قبا از لبس جبروت

باوصاف وجود او گشت موصوف　　باحمد هم ازینجا گشت معروف

هم او را جوهر اول بخوانند　　ابو الارواح هم او را بدانند

چو آن نور محمد گشت موجود　　همه از بود نیها اندرو بود

ممیز ناشده اعیان اکوان　　مثال شجره اندر حبه پنهان

لطیف و پاک و مالامال باخود　　بسیط و هم بری از غایت و حد

پس انگه گشت آن نور از میان شق　　دو شاخ آمد بامر رب مطلق

یکے زان مانده در عین لطافت　　دگر آورد رو اندر کثافت

شد از نور لطیف ارواح پیدا　　هم عرش و کرسی و لوح و سماها

تمامی جسمها و هم زمین را　　ازین نور دگر حق کرد پیدا

شد از ارواح زنده جمله اجسام　　نظام جمله عالم یافت انجام

معانی نفخت فیه من روح　　شود بر تو ازینجا جمله مفتوح

پس این دو شاخ یک چیزست بشمار　　ز روی معنی جبروتی اے یار

به پیوند حقیقی متصل دان　　بهم پیوسته و نا منفصل دان

اکوان جمع کون یعنی موجودات و مخلوقات

کنون بشنو تو رمز والضحی را	ز اول تا بربک ما قلی را
ضحی از روزست در فرش روی تابان	ز شب باشد اشاره زلف پیچان
هم از روز آمد ایمای تجلی	هم از وقت ظهور وحی ایما
هم از شب استعاره استتارست	نکو داند کسی کو مرد کارست
چه باشد والضحی روی و جبینش	بود واللیل زلف عنبرینش
پس این قسم است از حق با پیمبر	بآن روی و بآن زلف معنبر
که ای محبوب ما ای عاشق زار	تو عین وصل را هجران مپندار
بآن روی تو چون خورشید تابان	بآن زلف فرو آهخته پیچان
گهی بسط و تجلی اصل کارست	گهی آوان قبض و استتارست
که گردد عاشق از وی پخته کار	شود در هر دمی دانا اسرار
نزول وحی را گر وقفه افتاد	مکن دیوار غم برخویش بنیاد
نکرده رب ترا هرگز فراموش	ترا نگذاشته ای صاحب هوش
تعالی الله زهی این شان والا	زهی محبوبی و قرب تعالی

استعاره عبارتست [illegible] مجاز خواندن ۱۲ محمد

در بیان بحضرت موسی علیه السلام خطاب لن ترانی رسید و بحضرت ما صلی الله علیه وسلم به انظر الی ربک امر فرمود

اگر گوئی چه باشد سر معنی	جواب آمد بموسی لن ترانی

رسولِ ما گہے سائل نگردید — خطاب از حق بہ اُنظُر از چہ بشنید

بتو گویم جوابے نیک دریاب — شود تا بر تو پیدا سرّ این باب

بود اندر سلوک و قربِ یزدان — مقام و حالہا ہر وقت و ہر آن

گہے سالک رسد در وصف عاشق — مقامش گہ بمحبوبی موافق

بود این شان محبوبی بس اعلےٰ — شدہ مخصوص بر پیغامبر ما

ازین نعمت کسے گر بہرہ بردہ — زخوانِ بخشش او زلّہ خوردہ

خطاب اُنظُر اِلیٰ رَبِّکَ ازینجاست — زہے این شانِ محبوبی کہ او راست

مقام عاشقی چون داشت موسےٰ — خطاب لَن تَرَانِی گشت او را

در بیان معنی اَلعِشقُ جُنُونٌ اِلٰہی وکُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ

چہ دانی چیست عشق و کیست عاشق — نباشد جز بحق این وصف لایق

بود عشق از صفاتِ او تعالےٰ — بوصفِ عاشقی ہم اوست اولےٰ

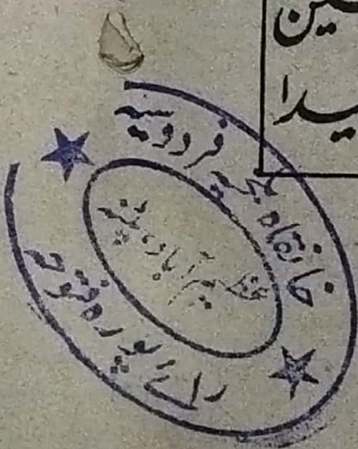
جنون حق بود عشق ای برادر — بہ کُنتُ کَنزُ مخفی نیک بنگر

کہ از اَحبَبتُ اَن اُعرَف چہ معنی است — خَلَقتُ الخَلقَ فرمودن چہ دعویست

بلے پیش از ظہورِ ہستیِ ما — جہان میداشت اندر نیستی جا

وجودے بود مطلق از تعین — برون از ہر ظہورات و تشیّن

ولی چون خواست ظاہر کرد خود را — ہمہ ذراتِ عالم کرد پیدا



چو باطن در مظاهر گشت ظاهر	بری ز آلایش و از عیب طاهر
چنون حقتعالی این تجلی است	وگرنه ذات پاکش زین مبراست
بهر صورت تجلی کرد خود را	گهی بر شکل وامق گاه عذرا
جمال اوست هر جا و همه سو	بهر صورت بهر رنگ و بهر بو
کنون خوانم دو بیت مغربی را	شود تا بر تو این معنی هویدا

بیت غزل مغربی

ز دریا موج گوناگون بر آمد	ز بیچونی برنگ چون بر آمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد	گهی بر صورت مجنون بر آمد

رجوع بر ماسبق

حقیقت گر به بینی جملگی اوست	همون مغز است و مایان جملگی پوست
غلط کردیم بل این پوست هم اوست	بهر صورت که بینی نیست جز دوست
زهی نیرنگی عشق و صفاتش	برون از حد توصیف است ذاتش
گهی بر شکل عاشق رو نماید	گهی بر صورت معشوق آید

داستان قصهٔ عاشق و معشوق بر سبیل تمثیل که عشق عاشق را بصورت معشوق گردانید

شنو یک قصهٔ زیبا و رنگین	نه قصه بل بیان واقع است این
که پیر پیر ما آن هادی دین	سریر آرای املاک عز و تمکین

وامق عاشق بود و عذرا معشوقه

کسوت جامه پوشیدن

نیرنگ بالکسر و یای معروف مکر و فریب و طلسم و سحر و افسون و بمعنی عجائبات و بمعنی نقشه و تصویر

براهِ عشق بوده چون سپندے [۱] — برالواحِ طریقت نقشبندے

همیشه خلوتش در انجمن بود — سوی حق هادیِ نو و کهن بود

زجامِ عشق گشته مست ساقی — زخود فانی بعشقِ دوست باقی

محمد منعم آن شاهنشه دین — همه برج علا درویش آئین

مریدے داشت بس عالی وقارے — بسے والا نسب عالی تبارے

بنخلِ زندگانی میوه داشت — که تخمِ مهرِ او در دل همی کاشت

رخش ماهے زاوجِ دلستانی — قدش سروے زبستانِ جوانی

مگر روزیکه خاکِ او سرشتند — درو تخمے زسوزِ عشق کشتند

که هردم با دلِ پرسوز می بود — درون با آهِ جان افروز می بود

نگشته جوهرِ تیغِ زبانش — کلامے غیرِ عشق اندر دهانش

خواصی [۲] نازک و گلفام میداشت — سراپا ناز و گل اندام میداشت

بتے پرفتنه و آشوبِ جان بود — دو چشمانش بلاے عاشقان بود

چه چشمان آن دو ترکان سیه مست — زمژگان تیغها بگرفته در دست

هزاران جانِ شیرین داد برباد — وزان تیغش هزاران سرچو فرهاد

زه آورده کمانِ ابروان را — به تیرِ غمزه کشته عاشقان را

دو رخ اندر میان هر دو کاکل — گلی بشگفته از هر شاخ سنبل

جوان را میل خاطر سوی او بود — چو گل خندانے بموردی او بود

[۱] سپند با اول مکسور بمعنی اسپند معروف که برای دفع نظر سوزند ۱۲

[۲] خواص بتشدید صاد بمعنی ممتاز و سرفراز ۱۲



بآخر این محبت رفته رفته   چنان اندر دلِ او جا گرفته
که از هوش و خرد بیگانه گردید   بدین دیوانگی افسانه گردید
اسیر گیسوی دلدار گردید   قتیلِ غمزهٔ آن یار گردید
دلِ پر آتش و چشمِ پر آبی   نه در دل صبر نه در دیده خوابی
ز کار و بار عالم گشته بیزار   مگر از صحبتِ آن یار دلدار
گذشتی یکزمان از پیشِ او دور   بهوی او همیشه بود مسرور
ز جام صحبت آن نازپرورد   می عشرت مدامی نوش میکرد
گهی با روی او میبود خندان   گهی با زلف او مانده پریشان
گهی با سرو او همسایه گشتی   ز سیمین ساعدش پرمایه گشتی

آگاهی یافتن پدر او از حال پسر و به نصیحت پرداختن

پدر زین واقعه چون آگهی یافت   بسی مضطر سوی فرزند بشتافت
فرستاده کسان و خواند او را   به شفقت پیش خود بنشاند او را
به پیشِ او سخن از هر دری راند   ز نام و از نشانِ خویش برخواند
بآخر گفت کای فرزند دلبند   معین و ناصرت بادا خداوند
چه حالِ تست و این دیوانگی چیست   هم از هوشت چنین بیگانگی چیست
پریشان خاطر و مضطر چرائی   چنین دیوانه و ابتر چرائی
نیرزد پیش هر یک از عزیزان   محبت با پرستار و کنیزان

پسندی ای پسر بر خویش این کار / که باشد همسر تو از پرستار
بلے جفتِ تو همجنس تو شاید / که عالی خاندان مثلِ تو باید
گهر را گوش و گردن آمده جا / خذف ریزه فتاده زیر پاها
زبان زد گشته هر خاص و عام است / همین ضرب المثل اینجا تمام است
کبوتر با کبوتر باز با باز / کند همجنس با همجنس پرواز
میان مردمان از خویش و اقران / مرا و خویش را رسوا مگردان
بلے بوده پدر سرمایهٔ عقل / گرامی رتبه اندر پایهٔ عقل
کلام او سراسر حکمت و پند / که بگشاید ز کارِ عاقلان بند
ولیکن فرق عقل و عشق عیان ست / تفاوت از زمین تا آسمان است
پسر چون از خرد بیگانه بود / همه پندِ پدر افسانه بود
اسیر عشق یار ذوفنون بود / همه تن گشته محکوم جنون بود
هر آن پندی که پیر ناتوان گفت / جنون هم عکس آن با نوجوان گفت
پدر گفتا که ترک عاشقی گیر / جنون گفتا بیا در عاشقی میر
پدر گفتا بیا و مجلس آرا / نشان دادش جنون دامان صحرا
پدر گفتا که این آشفتگی چند / جنون گفتا که تا جان است در بند
پدر گفتا ادب آموز و دین هم / جنون گفتا که این بندیست محکم
پدر گفتا که در علم و عمل کوش / کلام ناصحان را گیر در گوش

چون گفتا که در دیوانگی کوش	بغیر از عشق دیگر کن فراموش
نباید عاشقی از بوالفضولان	بود کارِ ظلومان و جهولان

در بیان معنی إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

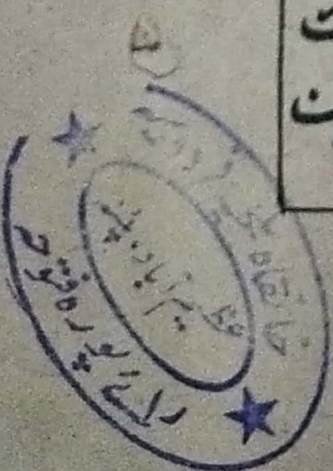
بخوان اندر نبی إِنَّا عَرَضْنَا	تمامی آیت آن تا جهولا
که چون بر آسمان و ارض و بر کوه	عرض کردند این بارِ پر اندوه
همه دیدند خود را در میانه	نظر کردند بر خود مشفقانه
برای این کار چون قابل نبودند	بحالِ خویشتن شفقت نمودند
ابا کردند از کارِ امانت	ز احمالِ چنین بارِ امانت
بود عشق آن امانت ای برادر	بسرّ این معانی نیک بنگر
باخر نوبتِ آدم رسیدی	بجز حق خویش را هرگز ندید
ز جامِ عشق گردیده چنان مست	که نقد هستی خود داد از دست
بحول و قوتِ معشوق یکباره	بدل بر داشته بیخویش این بار
نترسید از مذلتهای اقدام	بظلم و جهل اینجا یافته نام
ظلومی و جهولی اینست معنی	بفکرِ کاملی دریاب این را
ظلومی آن بود ای مرد دانا	که گردانی زبون مر نفس خود را

ابا بالکسر یعنی انکار
مذلت بفتح اول ... خوار شدن

ظلومی چیست این هستی خود را — کنی فانی براهِ عشق مولے
زعشقش آتشے در دل فروزی — کز این رختِ وجودِ خویش سوزی
جهولی آن بود ای مردِ صدوق — که لا یعلم شوی از غیر معشوق
بهر سو جلوهٔ دلدار بینی — بهر آئینه روے یار بینی
نه بینی جز وجودے در میانه — نیابی غیر او الا بهانه
همونست اول و هم اوست آخر — همون باطن بود هم اوست ظاهر

در تفسیر آیت اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ كَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهٗ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَیْهِ دَلِیْلًا ثُمَّ قَبَضْنٰهُ اِلَیْنَا قَبْضًا یَّسِیْرًا

بقرآن درنگر کان ربِ معبود — اَلَمْ گفتا تَرَ بعدش بفرمود
اِلٰی رَبِّكَ بود بعدش بدانی — پس آن كَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ بخوانی
وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهٗ بیامد — پس آن سَاكِنًا ثُمَّ براند
جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَیْهِ پس دَلِیْلًا — بود ثُمَّ قَبَضْنٰهُ اِلَیْنَا
پس آن آمده قَبْضًا یَّسِیْرًا — بخوان این آیت از سر تا باینجا
ز قولِ جد اجداد خود اینجا — کنم رمزے ازین آیت هویدا
حسین ابن معز شاهِ طریقت — ز برجِ اهتدائے ماهِ حقیقت
سمندر در لقب بلخی معروف — باخلاقِ خدا گر دیده موصوف

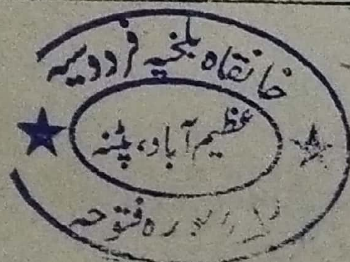


که شد از مد ظلّ مقصود اینجا
پس از آیت چنین شد معنی آن
که بین ای واقف سرّ تعالی
همه در صورت و اعیان عالم
اگر میخواستی ساکن همیداشت
یکی از ممکنات این سایه میبود
بعدم اندر میان پرده پنهان
نمودم باز این خورشید تابان
پس این نور حقیقی ای برادر
دلیل سایه گردانید او را
مراد از عالم معنی شده خور
که صورت شد جهان دوست معنی
چو بود این شمس گویا مثل جوهر
عرض را هم بجوهر می شناسند
وجود سایه با هستی خورشید
دلیل سایه آمد خور از آن رو
ازینجا خیزد این معنی که گویند

شمول نور حق اندر صور ها
بنزد سالکان و اهل عرفان
چگونه نور حق کرده تجلّی
گهی بر شکل حوّا گاه آدم
تجلّی در صور یعنی نمی خواست
که اعیانش نگردیدست موجود
نه عدم صرف این معنی نکو دان
دلیل سایه در هر وقت و هر آن
که خورشید حقیقی هست بنگر
ره از صانع بصنع آمد هویدا
هم از ظلّ عالم صورت تو بشمر
بمعنی بین همه خود اوست یعنی
بلی سایه عرض مانند بشمر
بجوهر از عرض کی راه یابند
بلی هم مفتقر اوست جاوید
یقین دریاب ای یار نکوخو
عوام از صنع سوی صانع پویند

اعیان بالفتح بزرگان و اشیاء و ذرات ...
عرض ... چیزی ...

مگر آنانکه او خاص خدایند
دگر ثُمَّ قَبَضْنَاهُ اِلَیْنَا
که یعنی قبض کردم باز ظل را
بسوے استتار آوردم اورا
هم از قَبْضًا یَّسِیْرًا شد هویدا
که گشته خود تجلی را دوام است
ولی مقبوض در نسبت بممدود
که هم در امتدادش باز آرد
درین آیة یکے نکته لطیف است
اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ که بنمود
مفصّل بعد مجمل شد هویدا
که در توحید خالص راه نبود
به تقسیم وجود انگاه پرداخت
ز شمس انگاه معنی داشت مقصود
شود تا تفرقه موجود گردد
شود زین تفرقه رفتن سوے جمع
که تقسیم وجود ست اے برادر
هم از صانع بسوے صنع آیند
بگفتا بعد ازین قَبْضًا یَّسِیْرًا
که او را زین بروز و زین تجلّٰی
اِلَیْهِ یَرْجِعُ الْاَمْرُ اینست معنی
که قبضِ اندکے کردیم اورا
ظهور نور حق هر دم مدام است
چو هست اندک یَسِیْرًا گفت معبود
کند بعث و آید وصفش بدارد
موحد را اشارات نظیف ست
پسِ آن کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ بفرمود
شده هم تفرقه از جمع پیدا
ازین ره هیچکس آگاه نبود
بیانِ شمس و ظل قبض و سکون ساخت
ز صورت ظلّ عین و عکس نمود
رهِ توحید هم مشهود گردد
همه روشن میانِ جمع چون شمع
یکے ظاهر دگر مظهر تو بشمر



یقین نزدیک جملہ اہل عرفان — بلے خود عکس عین آمد بکودان
چو جمعیت درون تفرقہ ہا — شدہ ادراک فہم سالک اینجا
بداند اتفاق معنی و ظل — کشاید بر دلش این سر مشکل
ز شمس و ظل ورا اگر دیدہ پیداست — کہ در وحدت ہمہ کثرت ہویداست
اَلَم تَرَ اِلیٰ رَبِّکَ کہ آمد — بکثرت در ہمہ وحدت بداند
ندارم طاقت گفتن ازین بیش — در اسرار را سفتن ازین بیش
نباید در بیان ہیچ یک کس — کجا این وادی آتش کجا خس
کنون از قصہ باقی کنم سر — ز حال ابتر آن پیر مضطر

رجوع بر قصہ در بیان چارہ جوئی پدر او از دانشمندان

چو پند و موعظہ را بے اثر دید — پدر کار پسر را سخت تر دید
بچارہ جوئی فرزند برخاست — ز دانایان علاج درد او خواست
میان ہر یکے از ہوشمندان — چنین شد اتفاق رای ایشان
کہ آن غارتگر ہوش و خرد را — بہر نوعے برون سازند ازینجا
پس انگہ دختری از خویش و اقران — کہ باشد بہترین جملہ نسوان
بود گلدستۂ باغ جوانی — مہے باشد ز اوج کامرانی
شبیہ اندر جمال و حسن گفتار — بہ محبوب جوان یعنی پرستار

بسلکِ از دواجِ او در آرند
که در ایامِ هجرانِ عاشق زار
عجب نبود اگر اُنسے پذیرد
بکسے کو ز انسان صاحب اثر بود
طبیبِ جملہ آلامِ درون بود
چو این تدبیرها زان هوشیاران
همان بهتر که بر حالش گذارید
علاجِ عشق نبود غیر از وصل
دوایش جز رخِ دلدار نبود
بود بهر علاجِ عشق بهتر
دوای بس نکو درد درون را
گلِ سرخ از عذارِ[۴] یار او گیر
هم از چشمانِ او نرگس بادام
ز دندان و لب او در و مرجان
هم از خالِ سیاهش مشک دانه
ز کاکلهاے مشکین عنبرِ تر
بیاور زان زنخدان سیب شیرین
بود کارے ازین حیله بر آرند
اگر بیند شبیه یار دلدار
بآخر هم بدو الفت گزینند
ز عشق و عاشقی بس با خبر بود
دوا بخشِ مرض از هر جنون بود
نمودِ اصغا[۱] بگفت ای خامکاران
غمِ هجران روا بر وے مدارید
کجا باشد علاجِ عشق از فصل[۲]
علاجش غیرِ وصلِ یار نبود
جوانِ خسته را اے پیرِ مضطر
فرح بخشِ دل و سوزِ جنون را
ستان سنبل ازان زلف چو زنجیر
ز سیمین ساعدِ او نقرۂ خام
که باشد عاشقان را قوتِ جان
بیاور عاریت با صد بهانه
وزان نوشین لبانش قند و شکر
که جانِ عاشقان از وست تسکین

[۱] اصغا بمعنی گوش نهادن یعنی شنیدن ۱۲ از غیاث
[۲] جدا از خلق
[۳] وصل اشتد ... وحجاب میان دو چیز و باز داشتن ۱۲
[۴] عذار بالکسر رخساره و عارض ۱۲

زروی زرد عاشق زعفران هم — گلاب از چهرهٔ معشوق کن ضم
همه اجزا بهم ترکیب داده — بدیگِ اشتیاقِ شان نهاده
یکے معجون برای آن جوان ساز — غذای روح و قوت آن جوان ساز
دهد اندر جنونِ عشق تسکین — که بهر او مفرّح اعظم است این
علاج او ازین نیست بهتر — ز تدبیر دگر اے پیر بگذر
ازان حیله که کردند این بزرگان — نمی بینیم حاصل غیر خسران
ازانِ حیله بجز خسران نخیزد — خسے با نار سوزان کے ستیزد
یقین دانم که عشق او ز حال است — نه چون عامی سراسر قیل و قال است
همائے همتش بالا پریده — کشاید کے برین تمثیل دیده
کجا خورشید عشق ذات تابد — تمثّلها سوے کنجے شتابد

در بیان مثال و مثل و تمثیل و تمثّل

شه فردوسیان و پیر پیرم — که باشد در دو عالم دستگیرم
مه تابان ز افلاکِ طریقت — یکے خورشیدی از اوج حقیقت
سر و سر حلقهٔ پیران ما اوست — امیدم از نجات نار با اوست
که مخدوم جهان آن شرف دین است — بهاری و شه ملکِ یقین است
بفرموده که این الفاظ چار است — که فهم معنیٔ آن نفع کار است

مثال و مثل و تمثیل و تمثل
بود معروف بر اہلِ تامل

کسے قایل بمثلِ حق نگشته
مُقر مثل حق مطلق نگشته

ببین اندر نبی در قول معبود
که لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ بفرمود

بلے نزدیک ہر اہلِ حقیقت
ہمه آن سالکان اندر طریقت

تمثل ہم مثال و لفظ تمثیل
بحق اطلاق آن گردیده بقیل

ولے لفظ تمثل بس لطیف است
کثیر المعنی و سرّ لطیف است

بنای دو جهان شد بر تمثل
بود سرّ عظیم اندر تمثل

ببین در نکتهٔ بَشَرًا سَوِیًّا
بیابی زان تمثل ہست پیدا

رسول ما چو حال خود بیان کرد
شبِ معراج را زینسان عیان کرد

که دیدم اندران شب خالقِ خود
بشکل و صورتے چون شاب[۱] امرد

حدیثِ دیگر از معراج[۲] دریاب
بفرموده نبی با جمله اصحاب

باحسن صورتے دیدم خدارا
نهاده ہر دو کف بر بازوی ما

برودت[۳] یافتم زان ہر دو کفها
که اندر سینهٔ من بود پیدا

بیانِ این تمثل باشد اے یار
ولے باید که یابد سرّ این کار

حدیث جنت و بازار آنجا
شراء[۴] و بیع[۵] آن جمله صور ها

ہمه شاہد برین معنی و دعویست
نکو فهمد کسے کو اہل معنی است

چو خود را خواست حق کز گنج مخفی
کند بر جملهٔ عالم تجلی

۱ شاب مرد جوان ۱۲
۲ از معراج یعنی از واقعهٔ معراج ۱۲
۳ برودت بفتحتین سردی ۱۲
۴ شراء و بیع خرید و فروخت ۱۲



گشتہ در برز معشوقی ردائے
برون آرد سر از کنجِ خفائے

شدہ غیرت ز معشوقیش در کار
کہ نگزیند بغیر ش عاشق زار

ضرورت بر تمثلہا بر آمد
بصورتہائے ہر اشیا بر آمد

کہ عاشق گر بچیزے آورد رو
نباشد غیر آن معشوق ہم او

بہر جا صورتِ آن یار بیند
بہر سو جلوۂ دلدار بیند

در بیان معنی لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ

چنین فرمود مولانائے جامی
براہ عاشقی ہادیؔ نامے

کہ نزدِ عارفان سالکِ راہ
براہل حقیقت با حق آگاہ

بیان از کلمۂ توحید اینست
یکے رمز از رہ عرفان چنین است

بہر جا کاوری روئے ارادت
نہی سر پیش او بہر عبادت

نباشد آن مگر معبود مطلق
نکو دریاب این معنی مغلق

در بیان تفسیر آیت

اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُوْرِهٖ كَمِشْكٰوةٍ فِيْهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِيْ زُجَاجَةٍ اَلزُّجَاجَةُ كَاَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُّوْقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُّبٰرَكَةٍ زَيْتُوْنَةٍ لَّا شَرْقِيَّةٍ وَّ

لَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ

بقرآن در نگر اے مرد دانا — مثالِ نور خود حق کرده پیدا

بگفت الله نور آسمانها ست — بلے نور زمین هم او تعالی است

مثالِ نور خود را ز مشکوة — درو قندیل صافی از کدورات

بود قندیل از مصباح روغن — که باشد مرورا از زیت روغن

فروزان گشته این مصباح قندیل — که مثلِ کوکبٌ دری ست بقیل

شنو تفسیر این آیت به تفصیل — بقول عارف و عالم به تنزیل[له]

حسین بن معز آن عارفِ حق — که بوده نوشهٔ توحید مطلق

صفتهای الٰهیه تو اے یار — زمین و آسمان را نور پندار

مراد اینجا که ارض و آسمانست — به نزد عارفان از جسم و جان ست

کنون معنی این آیة بخود جو — که آن مشکوة باشد سینهٔ تو

دلت قندیل و مصباح ست روحت — که هر دم میرسد از وی فتوحت

شد از شجره مبارک آن فروزان — ازین شجره مراد از سر خود دان

که اَلْاِنْسَانُ سری ز و نشان است — بنزد عارفان گشته عیان است

بود مقصود ازین شجره نکوتر — یقین از روغن زیتون نه دیگر

به نزدِ صوفیان اهل عرفان — ازان روغن اشاره از خفی دان

له تنزیل بکسر
یعنی قرآن مجید
و نام کتابی از علم
سلوک ۱۲

نه شرقی و نه غربی گشته شانش — نه اخراوی نه دنیاوی بیانش
صفاتے از الهیت بود این — یکے نورے بران نور دگر بین
که چون روشن شود نور خفیش — بغیر نار آن نور مضیئش
شود مصباح سر و شیشهٔ دل — تمامی طاق سینه چون سنجنجل
بجسم اندر چنان آن نور تابد — که سالک خویش را گم گشته یابد
نه بیند غیر آن نور اے برادر — محاط او شده از پاے تا سر
بود انسان ظهور جمله اسما — دو عالم اندرو گشته هویدا
بود یک مظهر تام اے برادر — ظهور هر صفتها اوست بنگر
صفتها جمله از مذموم و محمود — همه در حضرت انسان است موجود
بود بعضے درو بالفعل مشهود — بذاتش بالقوه بعضی ست موجود
چو آن معنی انسانیت او — بمذمومات گیرد خصلت و خو
دران ساعت مر او را نفس خوانند — قبیح و زشت و نا محمود دانند
چو گشته متصف بر وصف تقوے — بطاعت هم عبادت بهر مولے
به نزد هر یکے از خاص و از عام — دران حالت مر او را دل شود نام
بعشق حق چو او موصوف گردید — بروحش نام او معروف گردید
دران وقتیکه حاصل گشت او را — شهود اندر تجلیات مولے
بسترش نام او گردید معروف — به الانسان سری گشته موصوف

اگر موصوف وصف بیشعوری ست | زجام عشق مدهوش تجلی ست
خفی خوانند او را اهل عرفان | که درد عشق را اینجاست درمان
همان یک معنی آمد ای برادر | که در هر حالتش نامیست دیگر
به جای نفس و در حالی بود دل | بوقتی گشته روحش نام حاصل
به جای نام او سر و خفی شد | بهر کس این سخن کی منجلی[۱] شد
کند در رتبهٔ خود نفس بد کیش | همه فرعونی و بل هم ازان بیش
برتبهٔ خویش دل دارد همیشه | سراسر طاعت اسلام پیشه
بود روح از شراب عشق مدهوش | دو عالم کرده یکباری فراموش
همان شجره مبارک سر مقصود | برآید در شهود ذات معبود
بجام خود مئے ناب خفی را | مئی کز وی انا الحق گشته پیدا
بنوشد آن مئے ناب هنی[۲] را | که اهل این نعم را شد گوارا
همه حرف فواتح[۳] گشته اینجا | معین بر مراتبها هویدا
بشکر خود خفی را ای برادر | خطاب او بیکحرفی ست بنگر
که ق ون وص آمد نکو دان | خود این رمز یکی مخصوص او دان
چو شد آمیخته این مستی او | بهم در رتبهٔ سر ای نکو خو
خطاب او بدو حرفی مدام ست | یکی طه دگر یسین تمام ست
چو این مستی بهم آمیخت با روح | به سه حرفی خطابش گشته موضوح

[۱] منجلی یعنی روشن و آشکارا
[۲] هنی بفتحتین و کسر نون و یای مشدد گوارا از غیاث
[۳] حروف فواتح حروف مقطعات

که طس آمده با م بنگر
دگر باشد ال و پیشش را
شود منضم چو این سیتیش با دل
که آن باشد اِیم ل با م
ال ست رمزِ دیگر اے یار
بهر پنج از مراتب گشته منضم

(حاشیه: منضم شده [illegible] در آمیخته شده)

خطاب از عالم محبوب بیقیل
که رمزش کهیعص است
دگر حم باشد اے برادر
بقرآن بین همه حرف فواتح
برون از پنج حرفی نیست ای یار
کنون بین کین خفی از مستی خود
پس این سر جرعهٔ ریزد ازین مے
بکام دل رسد یک جرعه از روح
پس این دل نیز هم از مستی خود
که آن هر پنج غرق نور گردند
همه مغلوب و مست از نور مطلق

ال است با م اے برادر
نباشد غیر این سه رمز اینجا
خطابِ او بچار حرف است حاصل
پیشش ص آمده از روی تعظیم
پس آن م را تو نیز بشمار
چو شد مستی او بالفعل باهم
به پنج حرفی شده از راه تکمیل
دل عاشق بآن گردید شاد است
بآن هم ع و س و ق بشمر
شود بر تو علی الترتیب واضح
دگر رمزے سوے عاشق ز دلدار
یکے جرعه بکام سرّ بریزد
بکامِ روح اے یار بکھو پے
شود بر روے او این باب مفتوح
یکے جرعه بکام نفس ریزد
ز جام بیخودی مخمور گردند
شده گویاے سبحانی انا الحق



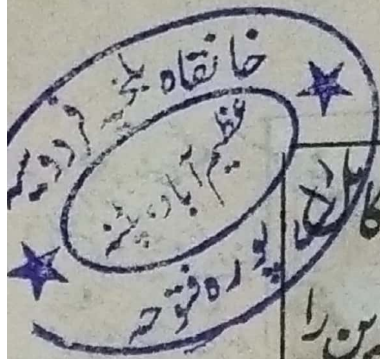
تنبیہ

ره حق ہم درون تست ای یار / فزون از یکقدم ہرگز مپندار
نخستین گام نہ بر نفس وانگاه / بنہ گامِ دوم در حضرتِ شاه
چو غیر از یک حقیقت نیست انسان / ہمین یک معنی آمد در تو پنہان
کہ نہ آن خارج ست وہم نہ داخل / نگشتہ متصل نہ از تو فاصل
چرا خود را ازو غافل شماری / درین آئینۂ دل رو نیاری
بحکم شیخ کامل باش در ذکر / ره دل گیر و دایم باش در فکر
چو شد آثار آن در تو ہویدا / ز آثارات جذب و بیخودیہا
تو خود را پس بآن آثار در ده / بہر جا کو رود آنجا قدم نہ
پس انگہ چون بجذبات اوفتادی / ز بود خویش پا بیرون نہادی
فنا و بیخودی شد حاصلِ تو / دوام آگاہی آمد منزلِ تو
مراد از وصل باشد این بمعنی / حصولِ کار تو آمد درینجا
ولے صحبت باہل جذبہ ای یار / درین طور آمده خود اصل این کار

دربیان معنی دو بیت حضرت مولنا جلال الدین رومی قدس اللہ سره العزیز

ہمچو صیادی پے اشکار شو / گام آہو بین سوے آثار رو
چند گاہے گام آہو در خور است / بعد ازان خود بوی آہو رہبر است
بہ بین قول جلال الدین رومی / ہمان دانای اسرار علومی

که چون صیاد میرو سوی نخچیر ز آهو گام بین آثار گیر
سوی آن گام و آن آثار میرو بدین منوال باش اندر تگ و دو
نخست این گام چندے در خور تست پس انگه بوے آهو رهبر تست
چه باشد بوے آهو جذبهٔ او که می آرد ترا تا سوے آهو
شنو یک معنی بس دلپذیرے که طالب را ازان نبود گزیرے
یقین را سه مراتب گشته در دین که آن علم الیقین باشد نخستین
که آن دانستنِ صرف ست ای یار برون از دیدن برهان و آثار
دوم حق الیقین ست ای نکو دان که با علمش بود آثار و برهان
سوم عین الیقین کان عین دید ست شهود ست این نه گفت و نه شنید ست
پس این رفتن پیٔ نخچیر اے یار تو از علم الیقین بپذیر اے یار
بدیدن گام و آن آثار آهو بود حق الیقین دریاب نیکو
ببویش چون بآن آهو رسیدے همانا کش بچشم خویش دیدے
همین عین الیقین ست اے برادر تمامِ کار اینست اے برادر
دگر بشنو که واضح تر بگویم طریق دیگرے زین راه جویم
چو دانستی که حق در تست پنهان وفِی اَنفُسُ دلیل آمد ز قرآن
بری از هر تجزّی و حلول ست برون از فهم هر صاحب عقول ست
پس این دانستنت علم الیقین ست نکو فهمد کسے کو مرد دین ست



چو گشتی طالبش ای مرد عاقل	شدی سالک بحکم شیخ کامل
شده آثار آن چون در تو پیدا	بدان حق الیقین اے یار این را
بآخر کان شہود ہست و فنا ہا	ہمین حق الیقین آمد بمعنی
تعالی اللہ کجا بودیم و اکنون	کجا افتاده ام با جان محزون
زمام اختیار اندر کفم نیست	نمی آرم بخود ہرگز دمی ایست

حکایت بر سبیل تمثیل

یکے اشتر بچہ گفتا بمادر	بحال زار من یک لحظہ بنگر
ز جوع و عطش و بے آرامی تن	ندارم طاقتے در راه رفتن
چنین تعجیل آخر از پی چیست	نظر بر حال من باید دمے ایست
جوابش داد و گفت ای جان مادر	بود حال من از تو نیز بدتر
اگر در اختیارم بودے این کار	چرا میداشتم بر پشت خود بار
مہار من بدست دیگر آمد	برد ہر سو کشان آنجا کہ خواہد

در بیان اختیار نمودن رای اخراج کنیز را

فغان از گردش چرخ ستمگار	کہ در ہر دور او باشد صد آزار
یکے شیر زبان گردیده در کین	بطینت ہمچو نیشش عقرب است این

کشیده هر زمان قوس تظلم / جهانی کشته از تیر تألم

نمیخواهد وصال یکدگر را / که بیند عاشق و معشوق یکجا

چو آن پیر حزین رای صنادید / یکی راز از دگر بس مختلف دید

بحسب رای خویش و قدر فهمید / صلاح دفع دختر را پسندید

شر لبی را گمان برد آب شیرین / ز سم کرده قیاس شهد نوشین

قضا چشم نکو بینیش را بست / شد از دامان مطلب کوتهش دست

حجاب چشم او سر قدر شد / اذا جاء القضاء عمی البصر شد

حکایت بر سبیل تمثیل

زغن را کرگسی گفت ای برادر / مرا وصفیست کان نبود دیگر

زده صد میل می بینم بل افزون / هر آنچیزیکه در دشت ست و هامون

زغن گفتا که ای یار نکودان / بیا برخیز اینک گوی و میدان

پس آن هر دو سوی بالا پریدند / بر اوج آسمانی آرمیدند

نظر بگماشته کرگس همه سو / زغن را گفت ای یار نکوخو

همی بینیم یک دانه نهاده / بدشت اندر یکی خردل فتاده

که باشد هم ازینجا چند صد میل / بیا بنگر گذر از قال و از قیل

چو از بالا سوی هامون رسیدند / همان یک دانه را افتاده دیدند

چو کرگس شد فراتر سوی دانه ‌‌ ‌ بدام اندر فتاده ناگهانه

زغن چون حال کرگس اینچنین دید ‌ ‌ فراتر رفت واز وی حال پرسید

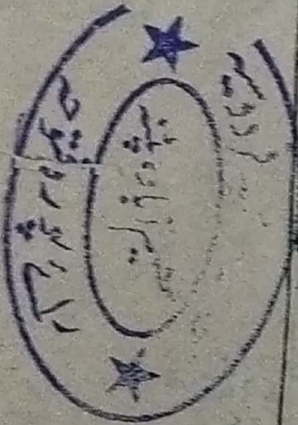
که پیش تو چو این دانه عیان شد ‌ ‌ چرا این دام از چشمت نهان شد

جوابش داد چون تقدیرم این بود ‌ ‌ قضا در چشم من این دام ننمود

درین شانِ پسِ بوبیّت مزن دم ‌ ‌ نه هر گوشیست ازین اسرار محرم

بیان کن قصهٔ آن پیر مضطر ‌ ‌ هم از حال جوان در عشق دلبر

بیرون کردن پدر او آن کنیز را و مفقود الخبر گشتن آن کنیز



چو آن پیر حزین ناواقف کار ‌ ‌ خلاف رای آن دانای اسرار

براخراجِ کنیزک شد قوی دل ‌ ‌ که بیرون افگند زین شهر و منزل

بهر تدبیر و هر نوعیکه دانست ‌ ‌ بهر حیله که اخراجش توانست

ازین شهر و دیارش دور افگند ‌ ‌ بغربت بیکس و رنجور فگند

چنان بیرون فگند آن ماهرو را ‌ ‌ که کس آگه نشد زین حال اصلا

کسے دیگر نشان از وی ندیده ‌ ‌ نه از حالش یکے حرفی شنیده

که سوز عشق بر جانش چه آورد ‌ ‌ غمِ هجران جانانش چه آورد

نیارم پیش ازین از وی خبر داد ‌ ‌ که عشق از نخل حال او چه بر داد

کدامی رنگ بهر او بر آمیخت ‌ ‌ کدامی می بکامِ وقت او ریخت

چنان زین شهر وزین منزل بری شد | که رنگ صورت حالش بری شد

مگر یک جلوهٔ از عشق بوده | دریصورت بمعشوقی نموده

چو عشق و عاشق و معشوق یکبا بود | بغیر از عشق دیگر گشته نابود

بیا بشنو تو احوال جوان را | شود تا بر تو این اسرار پیدا

خبر یافتن جوان بر اخراج کنیز و بیان ولولهٔ عشق پسر وآواره گشتن او در عشق آن کنیز

چو از حال نگار خود خبر شد | جوان را حال و رنگ دگر شد

یکے نعره زد و بیهوش افتاد | شده یکبارگی از هوش آزاد

سرود از پردهٔ دل ساز کرده | نوائے درد هجر آغاز کرده

بگفت ای ماه من آخر کجائی | نهان از چشم من چندین چرائی

ازین خانه کجا رجعت نمودی | در نکبت بروے من کشودی

نزول تو کدامی منزل آمد | که ما را ره بآن سو مشکل آمد

بغیر رویت اکنون در وبالم | ز دردِ هجر تو بس خسته حالم

کجا یابم ترا اے جانِ جانان | دریغا سوختم از سوز هجران

کجا جویم کدامی راه پویم | ز حال خستهٔ خود با که گویم

رجعت بازگشتن
سوا کسے کہ بارہ سوا ... از سیر طبعی خود کہ از مغرب بسوی مشرق است ۱۲



بیا بنگر بحالِ ابترِ من ... ترحم کن بجانِ مضطرِ من
بجز توره چسان سوے تو یابم ... نظر فرما برین حالِ خرابم
همیگفت و ز مژگان اشک میریخت ... زغربالِ پلک خوننابه می بیخت
که بحرِ عشق زد در دل وراجوش ... زبان زین گفتگو بست و شد از هوش
ز شهر و از دیارِ خود برون شد ... یکے آوارهٔ دشتِ جنون شد
دهان پر کف بچشم آب و بدل سوز ... نه در شب خواب و نه آرام در روز
گہے در بوستان گہ دشت و هامون ... همی گشتے پریشان حال و مجنون
اگر در بوستانے رو نهادی ... گل از رخسارِ یارش یاد دادی
بگفتی چون عذار[۱] یارم ست این ... ز رنگ و بوی آن دلدارم ست این
اگر میدید جاے سنبلِ تر ... بیاد زلف عنبر بوے دلبر
بدامِ عشق از سر او فتادے ... یکے بندے بپاے دل نهادے
اگر سروے به پیشش سر کشیدے ... ظهورِ قامتِ دلدار دیدے
ز نرگس چشمِ مستِ یار میدید ... علاجِ خود ازان بیمار میدید
بدشت ار گردنِ آهو بدیدی ... یکی یاهو[۲] ز سوزِ دل کشیدے
حمائل ساختی دستان خود را ... که این گردن بیارِ ماست مانا[۳]
اگر گشتے بکوہے همتراز و[۴] ... بسنجیدی همی سنگینیِ[۵] او
سبک تریافتی او را سراسر ... ز اندوهِ خود اندر عشقِ دلبر

۱ عذار یار ... رخسار و عارض
۲ یعنی لا اله الا هو
۳ مانا یعنی ...
۴ همتراز و یعنی ...
۵ ...

بچشم خون فشان گفتی به جیحون	نی از چشم دریا بار افزون
همیبودی بدینسان روزگارش	گذشتی زین نمط لیل و نهارش

بیرون آمدن پدر او بتلاش پسر خویش و آوردنش به بهانه بخانه خود

چو نورِ چشمِ او دور از نظر شد	دو عالم پیر را تاریک تر شد
بجانِ مضطر از هر خویش و پیوند	همی جستے خبر از حال فرزند
همیگردید در دشت و بیابان	پی فرزند با حال پریشان
قضا را سوی میدانی چو بشتافت	همان گم کردهٔ خود اندران یافت
شده از کاهش غم چون هلالے	فتاده بدر رحسنش در وبالے
پریشان حالتے کالیده موے	میانِ خاک و خون مالیده روے
چو سبزه بر سرِ خاک او فتاده	درے از غم بروے خود کشاده
نه او را مونسے نه غمگسارے	نه جز دام و دد ش خدمتگذاری
بگرد او یکے اندوه نخچیر	مگس ران از دمِ خود گشته اش شیر
برای دفع حرّ از تابش خور	ببالِ خود طیوران سایه گستر
زده دریای عشق اندر دلش جوش	بگرداب فنا افتاده بیهوش
پدر حالِ پسر چون اینچنین دید	زسوزِ دل سرشک از دیده بارید
زده چاک گریبان تا بدامان	شده نزدیک او با چشم گریان

۱ کالیده یعنی [illegible] از رنج و درهم از غایت ۱۲
۲ دام و دد یعنی جانوران غیر درنده و درنده ۱۲
۳ حرّ بالفتح گرمی و [illegible]
[illegible] زمین [illegible] ۱۲

بگفتا ای سرورِ سینهٔ من — فروغِ چشم و نورِ دیدهٔ من
بسوی اضطرابِ من نظر کن — زحالِ زارِ خود ما را خبر کن
دریغا اینچه می بینیم حالت — چه شد آن نزهتِ باغِ جمالت
گلِ رویت کنون پژمرده چون شد — دلِ بشگفته ات افسرده چون شد
چرا از خانمان بیگانه گشتی — چرا سرگشته و ویرانه گشتی
چرا بر خاک و خون افتادهٔ تو — پریشان حال چون افتادهٔ تو
بدیسان زاری و افغان همیکرد — بیانِ درد بیدرمان همیکرد
پسر چون غرقِ دریای فنا بود — ازین عالم خبر او را کجا بود
نیامد غیرِ جانان بر زبانش — نشد جز نامِ او ذکرِ دهانش
چو آن پیرِ حزین حالش چنین دید — بچشمِ خون فشان بر خاک غلطید
باخر کرد با او حیله بازی — که آرد باخودش زین کارسازی
بگفتا ای پسر اندک بخود آ — نباشد بیخودی هر وقت اولی
باین حالت چرا افتادهٔ تو — غمِ هجران بخود ره دادهٔ تو
بود مطلوبت اندر خانهٔ تو — تو در صحرای او در تگ و پو
بگوشِ او چو این آواز آمد — بقالب جانِ رفته باز آمد
ببوی نامِ آن دلدارِ طناز — زملکِ بیخودی آمد بخود باز
بهر سو دیده ها چون بر کشاده — پدر را دید بر سر ایستاده

بچشم خونفشان پیش پدر رفت — چو خوردان باادب نزدیک بنشست
زبان بگشاد و گفت ای هادی من — ز لطف تو بود آبادی من
بدین مژده که جانم از تو بشنود — دری بر خود ز احسانِ تو بگشود
کجا آن ماهِ من منزل گزین است — کدامی خانه را خلوت نشین است
کجا آن ماه بر اوج کمال است — که بی او اخترم اندر وبال است
فرح بخش کدامی منزل است او — بسوی کیست او را وجه و رو
بگفتا هم درونِ خانهٔ تست — بیا بنگر که در کاشانهٔ تست
اگر باور نداری خیز با ما — بشو تا خانهٔ خود گام فرسا
ببین آنگاه آن مطلوبِ خود را — ز جامِ وصلِ او شو باده پیما
جوان گشته روان همراه آن پیر — بامیدِ وصالِ یارِ دلگیر
پدر چون آن پسر را زین بهانه — بیاورد همرهِ خود تا بخانه
بخلوتگاه خاصش برد او را — که سابق هم در انجا داشت ماوی
نه جانانش بیک خانه نشان داد — درونِ خانه اش او را فرستاد
پسر مشتاقِ جانان اندرون رفت — پدر آن خانه را در از برون بست
درِ آمد شدِ او بست ازان رو — بصحرا تا نیارد رو ازین سو
دلی باب الم بر خویش بگشاد — غمِ جانکاه را بر خود صلا داد

در بیان جذبهٔ عشق عاشق و کشیدن معشوق را بسوی عاشق

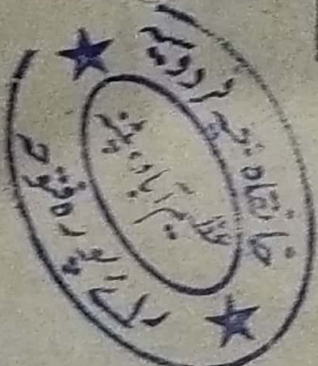
وگردیدن عاشق بشکل معشوق

زهی نیرنگیِ عشقِ فسون ساز | که در هر پرده بنوازد دگر ساز
به آهنگی رباید هوش در دم | نماید بیخبر از جمله عالم
اگر قانون یکرنگی سراید | خود عاشق صورت معشوق آید
کشد معشوق را بر عاشق زار | که عاشق را کند بر شکل دلدار
کمال جذبهٔ عاشق برین است | تمام کار او هم اندرین است
پسر چون اندرونِ خانه آمد | ببوی وصل آن جانانه آمد
بامید وصالِ یار دلجو | نظر بگماشته هر جا و هر سو
چو بُد محوِ خیالِ روی دلدار | ندیده چشم او دیگر بجز یار
بهر صورت جمالِ یار را دید | تجلّیِ رُخِ دلدار را دید
چنان گردید محوِ صورتِ یار | که از هستیِ خود گردیده بیزار
سوی اصل از مقام فرع آمد | ز حالِ تفرقه در جمع آمد
به یکرنگی و یکتایی در آمد | همه تن صورتِ جانان بر آمد
بخلوتگاهِ وصلِ یار بنشست | بروی خود در از اغیار بربست
ندارم طاقتِ گفتن ازین بیش | برون نارم زدن گام از حد خویش

در بیان معنی دو بیت حضرت مولانا روم قدس سره

ای برادر تو همه اندیشهٔ | ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

ک پرده بمعنی حجاب و آهنگ و مقامات و پرده ساز وغیره ۱۲



گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

چنین فرمود آن طاوس ابرار — جلال روم آن دانای اسرار

تو هستی یک همین اندیشه ای یار — ورا لیش استخوان و ریشه بشمار

چو هست اندیشه ات گل گلشنی تو — وگر خار هست هیمهٔ گلخنی تو

حصولِ مقصد از اندیشه آمد — درین ره معتبر این پیشه آمد

نیارم حرف زد از وی بجز قال — خوشا آنکس که او دارد سر حال

چنین گفتند مردانِ طریقت — تمامی محرمِ رازِ حقیقت

یکی خاصیتی دل راست پیدا — بچیزی گر کنی مشغول او را

دران اندیشه اش هر وقت داری — همه دم صورتش در وی نگاری

بدینسان بگذرانی روزگارش — اگر در تصفیه هم هست کارش

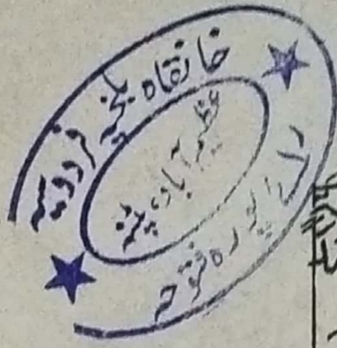
باخر هم بوصف او گراید — بآن رنگ و بآن صورت برآید

نشد حاصل اگر تصفیهٔ دل — بکف نقد جز ایش نیست حاصل

که هر کس همره محبوب خود هست — زهی دولت اگر این هم دهد دست

در بیان حدیث صحیح بخاری عن انس بن مالک رضی الله عنه

إِنَّ رَجُلًا سَأَلَ النَّبِيَّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فَقَالَ مَتَى السَّاعَةُ يَا رَسُولَ اللهِ فَقَالَ مَا أَعْدَدْتَ



لَهَا قَالَ مَا اَعْدَدْتُ لَهَا مِنْ كَثْرَةِ صَلٰوةٍ وَّلَا صَوْمٍ وَّلَا صَدَقَةٍ وَّلٰكِنِّيْ اُحِبُّ اللّٰهَ وَرَسُوْلَهٗ فَقَالَ اَنْتَ مَعَ مَنْ اَحْبَبْتَ

چنین گشت است مروی در بخاری	حدیثے از انس مقبول باری
که پرسیده یکی زان سرور دین	شہ ہر دو سرا ختم النبیین
قیامت کے بود آن روز محشر	بده ما را خبر زان ای پیمبر
بفرمودش پیمبر اے نکوخو	چه بهر آن مهیّا کردۂ تو
بگفتا هیچ نه کردم مهیّا	ز تکثیر صلوة و صوم اصلا
نه صدقه نه دگر افعال نیکو	ولی حبِّ حق و پیغامبر او
همین داریم توشہ اندرین راه	بغیر این نمیداریم اے شاه
بفرمودش شه بالا و پستی	که تو همراه محبوب خود استی
بشارت باد چون ما مدبران را	تمامی عاصیان و خاسران را
رسول ما که شان رحمت او راست	ازین قولم بمحض لطف بنواخت
اگر نه لطف او دستم گرفتے	خود این ادبار ما پشتم شکستے
چه خوش فرمود جامی سخنور	که بُد در راهِ حق هادی و رهبر
بلے چون شه مرا برداشت از خاک	سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

۵ تکثیر یعنی بسیار کردن

۵۲ خاسر یعنی زیانکار در مال او زیان واقع شود ۱۲

تنبیه

بفرمود ست شرف الحق والدین	بمشغولی ذکر از راه تلقین

نباشد غیر یک موجود پیدا | برنگِ مختلف گشته هویدا ببین

همه از صبغة الله[1] گشته رنگین | وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَة

چو هر رنگے برنگے شد هویدا | باسمِ خاص گردیده مسمّے

درونِ کسوتِ[2] خاک هرچه بنمود | باسمِ عالمِ ملک ست معدود

هم او را عالم ناسوت خوانند | هم او را ظاهر و محسوس دانند

وگر در کسوت نور ست پیدا | بمعقول ست نامِ او هویدا

هم آمد نام او ملکوت اے یار | هم او را عالم باطن تو بشمار

ورایش انچه بےصورت بمانده | همه کس نامِ او جبروت خوانده

ورائے این سه دیگر هرچه آمد | همه کس نامِ او لاهوت داند

بدان با عالم ملک ست ملکوت | محیطِ جمله چون با این دو جبروت

محیطِ جمله با این هر سه[3] عالم | خدا آمد هم آگاه و بآن هم

پس این جسمت که ظاهر آمد اے یار | ورا از عالمِ ناسوت بشمار

دل از ملکوت واز جبروت روحت | که هر دم میرسد از وے فتوحت

بدان از معدن حق سرّ خود را | پس انگه در تفکر کار فرما

که ملک و عالم ملکوت با تست | یقین میدان که هم جبروت با تست

خدا هم با همه عز و جلالے | بآن تقدیس و تنزیه کمالے

بذات و با صفتها خود اے یار | درونِ تست و با تو نیک پندار

[1] اے صبغة الله ومن احسن من الله صبغة ونحن له عابدون ترجمہ ای قبول کردم رنگ خدا را یعنی دین او را و کیست بہتر از خدا باعتبار رنگ و ما او را پرستندگانیم

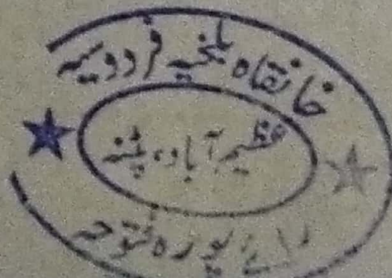
[2] کسوت جامہ پوشیدن ۱۲

بود وَهُوَ مَعَکُم قول رحمٰن — بیا برخوان وَفِی اَنفُسِکُم زقرآن
ولیکن بیحلول ونقص میدان — تعالی اللہ عن ذٰلک ہمیخوان
ہمیگردد زشوق خویش بلبل — بگرد گلشن وبستان پے گل
مراگشتن بگرد خویش اولیٰ است — کہ آن یارم بگرد خاطر ماست
نیارم بعد ازین گفتن دگر ہیچ — قدم نہ نہم براہ ہیچ در پیچ
چو از تفہیم وادراکم برونست — چہ گویم من ازین معنی کہ چونست
بشغل[۱] این معانی باش حاضر — شود تا بر تو این اسرار ظاہر
کنون آن قصۂ پیر وجوان را — بیان سازم شنو این داستان را

دربیان رفتن پدر او پیش مادرش ومطلع ساختن از حال پسر وسراسیمہ رسیدن ہر دو تا در کوشک وطلب کشادن دروازہ نمودن پسر وجواب

چو آن پیر حزین رنجور ومحزون — در کوشک بہ بست از سوے بیرون
بہ پیش مادرش سوے سرا رفت — پے مجنون خود بہر عذار رفت
بخاتون حال زار او بیان کرد — ہمہ حال پسر پیشش عیان کرد
چو از حال پسر مادر خبر یافت — جہان بر خویشتن تاریکتر یافت
گریبان چاک با حال پریشان — سوی فرزند شد با چشم گریان
رسیدند آن دو محزون چون دریجا — کشادند از برون زنجیر در را

[۱] مراد از شغل شغل سالکان و عارفان است مصنف رحمۃ اللہ درین مقام طرز رفتار و روش سلوک خانوادہ پیشوایان [illegible] فردوسیہ بیان فرمودہ و آشکارا ظاہر ساختہ [illegible] عاشقو نکو [illegible] نہان عیان [illegible] ۱۲



ولی چون بسته بود از اندرون در — نگشته شان درون رفتن میسر
پدر با جان محزون آن پسر را — پئ بکشودن در سر داد آوا
که ایجان پدر باز این چه حال است — چرا با ما ترا چندین ملال است
چرا در راز ما بر خود به بستی — درین تنهائی اندر چون نشستی
چرا گشتی چنین بیگانه از ما — حقِ ابوین را مگذار اصلا
بفرموده رسولِ هر دو کونین — که جنت هست زیر پای ابوین
کنون ما را چنین مهجور مپسند — بدردِ هجر خود رنجور مپسند
کشا در تا بسویت راه یابیم — نجاتے زین غمِ جانکاه یابیم
جوابے مختصر آن نوجوان داد — که با هر معنیش صد جان توان داد
منم خلوت نشینِ وصلِ دلدار — نمی گنجد درینجا غیر جز یار
درین عالم فلان ابن فلان نیست — بجز معشوق دیگر را نشان نیست
برون جستم من از قید من و تو — همه ام گشته تاراج همه او
مپرس از هستیم هرگز که چو نیست — نه ام اصلا همو نیست و همو نیست
پس آن بهتر که دست از من بدارید — مرا بر حالتِ من واگذارید
وگرنه جز پشیمانی نه بینید — گهے هرگز تن آسانی نه بینید

گوش نکردن پدرش بسخن پسر خود و قصد کردن بهر کشادن دروازه



پدر چون از پسر این حال بشنید — بدریاے تحیر غرق گردید
زعشق و عاشقی چون بیخبر بود — زدردِ دل سراسر بے اثر بود
چو از دردِ درون آگہ نبوده — درِ حجت بروے خود کشوده
بگفتا این چہ لفظ است و چہ معنی است — سراسر بیدلیل این جملہ دعوی است
نگیرد کس بگوش ہوش اصلا — وصالِ آن کنیز اکنون جوان را
کنون چون عقل و ہوشِ او نہ برجاست — ہر آنچہ او گوید از دیوانگی ہاست
بہ نزدِ عاقلان گرویده نبود — بمیزان خرد سنجیده نبود
شکستہ آن درِ بستہ کشایم — زدیدارش غمِ دل را ربایم
خور و نوشے مہیا سازم او را — کہ بے این زندگی کی ماند اصلا

مانع آمدن آن ناصح سابق از کشادن دروازه و فرستادن او پیش پیرش و بردن او مر پسر خود را بہ نزد پیر خود بموجب طلب

بہ حسب اتفاق آن مرد ہشیار — براسرارِ حقیقت واقفِ کار
کہ بر دفع کنیزک بود مانع — میانِ جمع او ہم بود واقع
بگفتا ہے پدر ای دشمنِ خویش — مکن کاری کہ گردد زان دلت ریش
بہ بند عقل سرتاپا بمانده — زلوحِ دل یکی حرفے نخوانده
بہ اول پندِ من اصغا نکردے — بآخر زان سبب رنج و دردے

قرین در نهاده داد آوا | که اے فرزند من بر خیز و در آ
درین پرده که پیرت خوانده اکنون | منه سر از خط فرمانش بیرون
چو بشنید این سخن بر خاسته چیست | پدر را از درون خانه بر گفت
که جانم خاک کفش پای او باد | که از فیضش کنون هستیم دلشاد
من اکنون میروم در خدمت او | ولی تو هم متاب از پند او رو
شبک آمد نشست اندر سواری | کسان بر داشتند از هوشیاری
روان گشتند و در ره او فتادند | بسوے شیخ یکسر رو نهادند
چو خور آمد بسمت الراس[1] در تاب | نمانده خلق را زین تاب بیتاب
هوا بسته درے از حر گشاده | ز روز رستخیزش یاد داده
بآتش استحاله[2] شد هوا را | نمانده عنصرے جز نار صلا
درین تاب و تپش آن پیر مضطر | روان با همرهان خویش بے بر
نه روی رفت و نه پای قیامے | روان در ره بصد جهد تمامے
چو یکدو میل سطے کردند از راه | درختے سایه ور دیدند ناگاه
بزیر سایه اش چاهے معین بود | که آبش ز آب حیوان آب بر بود
دل تفشان همه اندر تب و تاب | رسیدند از سر آتش لب آب
بزیر سایه رخت خود نهادند | نهال زندگی را آب دادند
بشستند از غبار راه تن را | رهیدند از تکسر هم ز اعیا[3]

[1] یعنی نصف النهار ۱۲
[2] استحاله از حال بگشتن بگردیدن ۱۲
[3] اعیا بالکسر و با یای تحتانی مانده شدن و درماندن از بیماری رفتن

همان پیر حزین رنجور و غمناک — فتاده مضطرب چون سبزه بر خاک

که آیا حال فرزندم چه باشد — انیس و همدمش این دم که باشد

که باشد این دمش خدمتگزاری — که گر دیده بکارش عهده داری

که شسته از غبار ره تن او — که داد آبش برای شستن او

کنون باید که آن سرو روان را — نهال تازهٔ بستان جان را

دهم آبی بآن لب تشنهٔ او — بیارم بازش آب رفته در جو

چو این اندیشه در دل جا گرفتش — عنان اختیار از دست رفتش

بریقی پر ز آب اندر کف آورد — درون پردهٔ آن ناتوان برد

بگفت ای نوجوان این آب برگیر — که بهر تو کنون آورده این پیر

گرفته آن پسر با جان بی آب — نخورد و باز داد آن کوزهٔ آب

تمهید کلام در بیان تقدیر و تدبیر بمعنی که این مرد دبیر هر چه کرد چون تقدیر دگرگون بود خلاف آنچه واقع شد

دلا تا چند اندر بند تدبیر — برو بگذار کار خود به تقدیر

تمامی کار و هم تدبیر آن کار — ز تقدیر خدا می بین و بشمار

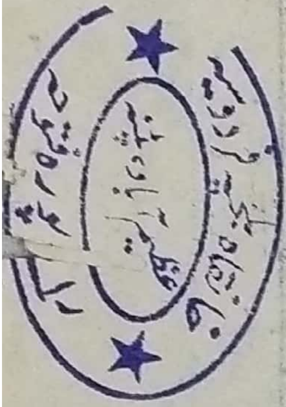
حصول کار اگر گشتست تقدیر — مهیا گرددت خود جمله تدبیر

همه با یا قدر گشته موافق — در انجاح مرادت جمله سابق

انجاح بالکسر روا کردن حاجت

وگر انجامِ کارت در قضا نیست　　ز تدبیرت حصولِ مدعا نیست
همه تدبیرت آید ناصوابے　　کزان افتی بصد رنج و عذابے
شود عقل و قیاس و هوش مفقود　　کنی کاری که باشد عکس مقصود
ببیند نیک چشمانت بدی را　　نماید بد بچشمت نیک واولے
ببین در سورهٔ یٰسٓ بقرآن　　درآن آیت که فرموده ست رحمٰن
بگفتا لَو نَشَاءُ تا بآنجا　　که فرموده فَاَنّٰی یُبْصِرُوْنَ را
زہے شانِ ربوبیت که اینجا　　مجالے نیست مر چون و چرا را
بخوان لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ را　　چرا را ره مده زنهار و اصلا
چه گوئی از که گوئی با که گوئی　　درین ره بیهُده تا چند پوئی
درین دریائے ناپیداکنارے　　فرو شد کشتئ چندین هزارے
که بازش کس نشانے زان ندیده　　نه نامے یا نشانے آن شنیده
عبودیت که حدِ تست اے یار　　مَنِہ پا زین برون زنهار زنهار
برو بر گیر دامان پیمبر　　مپیچان از خطِ فرمان او سر
سخن کوتاه چون آن پیر محزون　　گرفت ابریق ازان فرزند مجنون
تمنائے رُخِ فرزند دلبند　　ز دل بیرون فگندش عهد و پیوند
کلامِ ناصحان گشتش فراموش　　برون رفتا ز سرش هم عقل و هم هوش
یکایک از محفه پرده برداشت　　پئے دیدار دلبر دیده بگماشت

ندید از نوجوانِ خود نشانی | مگر بیجان یکی آشوب جانی
تو گوئی آن کنیز بی نشانست | ولی در بر لباس آن جوانست
یکی نعره زد و از خویشتن رفت | هم از هوش و خرد و ز جان و تن رفت
میانِ جمع بر خاک اوفتاده | متاعِ عقل را یکسو نهاده
بآخر چون بهشیاری درآمد | باه و ناله و زاری درآمد
خروش از سینهٔ ناشاد برداشت | بملک درد علم از آه افراشت
که یارب انچه می بینیم این چیست | نمی دانیم کین خود صورت کیست
اگر این آن صنم پس نوجوان کو | وزان فرزندِ دلبندم نشان کو
وگر آن نوجوان من همین است | چرا در صورت و شکلِ چنین است
مکانِ شیخ چون زانجا قرین بود | رسانده خویش را در خدمتش زود
شود تا همتی بروی گمارد | ازین گرداب اندوهش برآرد
بخاک افتاد و آب از دیدگان ریخت | تپ دل را باهِ سرد آمیخت
بگفت ای بیخرد ای مرد نادان | نگفتم مر ترا کاریش پنهان
چرا کردی عیان این سرِ پنهان | که زان رو گشت فرزند تو بیجان
کنون بگذشت وقت سعی و تدبیر | برو راهِ رضای پیر برگیر
همان فرزند دلبند تو هست این | بشکلِ آن صنم جلوه گرست این
یکی از سرهای عشق اینست | کمالِ عاشقی آخر چنین است



دریغ او را عبث از دست دادی — بدل داغی ز هجرانش نهادی
برو در غسل و تکفینش بپرواز — دوای درد خود را از رضا ساز
چو پیر این ماجرا از شیخ بشنید — چگویم حال او را تا چه گردید
کلام شیخ گویا آئینه بود — کزانش صورت اسرار بنمود
چنان در دشت حیرت بارگی راند — که از هوش خرد یکبارگی ماند
بحکم شیخ جمله همرهانش — برون بردند بالاش جوانش
پس آنگه پیر را بردند از آنجا — همان شکل صنم لاش جوان را
رسانیدند تا منزلگه پیر — جگر خسته پریشان حال و دلگیر
پس از غسل و نماز آن ماهرو را — چو خور کردند زیر خاک ماوی

بارگی یعنی اسپ

بیان حال آن مرد پیر در غم پسر خود و غزل خوانی او در ماتم فرزند خویش

چه گویم حالِ پیر ناتوان را — فتاده در غمِ آن نوجوان را
گهی در بحر حیرت غرق گشتی — غریق بیخودی تا فرق گشتی
گهی بر ساحلِ هوش آمدی باز — نوای درد دل کردی گهی ساز
گهی از بخت خود دلتنگ ماندی — گهی با چرخ اندر جنگ ماندی
ز مژگان لختهای دل همی سفت — سرشک از دیده میبارید و میگفت
فغان ای چرخ دوار ستمگار — شکستی شیشه ام از سنگ ادبار

نگر دیدی گهی بر مقصدِ ما / نکردی یکزمان با من مدارا
فگندی آفتابم در تهِ خاک / زدی در سینهٔ بی کینه ام چاک
مگر در زائچه نزدیک رمّال / با ول بود شکل نحس و بد حال
بچارم آمده انکیسِ منحوس / که شد انجام کارم جمله معکوس
بهشتم شکل نحس و داخل آمد / کز آنم رنج و غمها حاصل آمد
ده و یک شکل نا محمود بوده / امیدم زین سبب مفقود بوده
لسان الامر شکل جمله مقصود / همه نحس و به بیت نحس موجود
زوایدِ نحس و عکس حاجت آمد / به ترح[1] و در وبال و نکبت آمد
مگر مطلوب طالع ساقط افتاد / که از نا مطلبی گشتیم ناشاد
چه شکلِ مادی فعلی چه صوری / گواه ازمنه بر نا سروری
بد نیسان حرفها اندر میان داشت / گهی اشعار جامی بر زبان داشت
دریغا زین زیانکاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا
عجب خاری شکسته در دل من / که بیرون نیاید الا از گلِ من
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدارِ خودم شادم نکردی
پس انگه بر سر قبرش مکان کرد / بسالِ چند آخر قطع جان کرد

در بیان عشق

[1] ترح بتاء مثناه فوقانی در مقابله فرح است

که شکل مادی دلالت بر زمانه ماضی و شکل صوری بر زمانه حال و فعلی بر زمانه آینده ۱۲۰

تعالی الله زهی عشق و صفاتش — که بیرون از حد عقلست ذاتش
چه گویم از صفات عشق و شانش — برونست از حد امکان بیانش
ز سر عشق نیارد کس خبر داد — کلام کُنتُ کَنزًا آنیک کن یاد
چنین گویند در وصفش یقینا — اِذَا اشتَدَّت مُحَبَّت صَارَ عِشقًا
ز قرآن وَالَّذِینَ اٰمَنُوا دان — اَشَدُّ حُبًّا ست لِلّٰه پس آن
در اینجا نکته باریک آمد — خوشا حال کسی کانرا بداند
بلفظ وَالَّذِینَ اٰمَنُوا بین — بفرمودست حق از راه تلقین
اَشَدُّ حُبًّا آمد وصف مومن — که نبود عشق هرگز جز بمومن[٥١]
هم ایمان جز در عاشق نیست ای یار — پس این دو لازم و ملزوم پندار
شد از عشقیه مشتق عشق ایجان — که خوانندش بهندی عشق پیچان
درختی را اگر شاخش بپیچد — کند بی برگ و اورا خشک سازد
چنان بروی کند نشو و نمائی — که نبود زان شجر هرگز بقائی
شود آخر همه عشقیه[٥٢] ای یار — همین سان عشق را دریاب و بشمار
که گر پیچد درخت آدمی را — نماند اندر وجز عشق اصلا
صفاتش عشق گردد جمله آندم — شود یکسوز کار و بار عالم
نماند غیر عشق از عقل و از هوش — هم از نطق و هم از چشم و هم از گوش
برین کُنتُ لَهٗ سَمعًا گواه است — فَبِی یَسمَعُ بخوان گر اشتباه است

[٥١] بضم میم یعنی یقین کننده ۱۲
[٥٢] عشقیه همی عشق پیچان را گویند ۱۲

بغیر از عشق یکروئی محالست
خیال است و خیال است و خیال است

چه خوش فرمود آن جامی مشهور
ز جام عشقبازی مست و مخمور

خوش آن دل کاندران منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

در بیان فرق میان عشق حقیقی و عشق مجازی

ز عشق و از هوای نفس اکنون
بیان سازم شنو این سرّ مکنون

حصارِ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الله
درونِ این حصار ای مرد آگاه

به نزد عارفانِ او تعالی
وجود غیر را ره نیست اصلا

بود این دائره معشوقی ای یار
نباشد غیرش اینجا نیک پندار

درونِ دائره ای مرد هشیار
بهر جائیکه عشق آرد فرو بار

بصورت یا بمعنی هست مبرور
یقین میدان که آمد جمله مشکور

هوای نفس خود بیرون در هست
نباید داد این اسرار از دست

الا تا پاسبان را شه نگوئی
رهِ نابخردی هرگز نپوئی

هر آن عشقیکه بر صورت نیاید
بدان هم میل شهوت رو نماید

وزین میلش شود تسکین و آرام
هوای نفس گردیده ورا نام

دگر میلی بشهوت نیست اورا
نباید مطلقا از وی تقاضا

هم آرامی بدینوجهش نیاید
یکی تسکین نه اورا رو نماید

[illegible]

بوقت رویت و دیدار معشوق　　شود مغلوب عشق آن مرد صدوق

چنین گفتند مردانِ طریقت　　بود آن عشق از روی حقیقت

کسے کو شد ازین معنی خبردار　　بمعنی و بصورت هست مختار

بهر جائیکه خواهد رخت مقصود　　کشاید زانکه دیگر نیست موجود

تجلّی و تمثّلهاے ارواح　　به نزدِ اهلِ دل بیرون زاقباح

بنوعے کان بمعنی رو نماید　　بشکل و هم بصورت رُخ کشاید

پس این معنی تو عشقش دان یقیناً　　همه عینِ حقیقت لا مجازاً

که جز در دائره محبوبی ای یار　　نه بند عشق صورت نیک پندار

پس این معنی و صورت ای نکوبین　　بود هم صورت و معنی عشق این

در بیان عدم ایراد کلمات عارفانه و بیان قول حَدِّثْ عَنِ البحرِ ولا حرج و بیان حدیث مَن تشبّہ بقومٍ فهو منهم

مَنِ مُدبر[له] که از خود هم نرسته　　به بندِ نفس و شیطان گشته بسته

زسر تا پا غریقِ بحرِ خذلان　　ملوّث (آلوده) گشته اندر لوثِ عصیان

نباشد حال ما الا همه قال　　چه میرانم سخن از وجد و از حال

درونِ من هزاران شرک پنهان　　چه میگویم من از توحید و عرفان

ولے فرموده اند آن پاکبازان　　حدیث از بحر کردن نیست نقصان

له بضم میم و سکون دال و فتح با موحده پشت داده شده یعنی کسیکه دولت و بخت او را پشت داده باشد ای برگشته باشد ۱۲ [illegible]

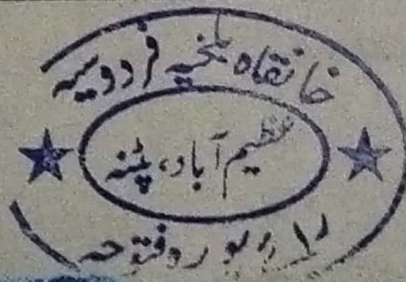
منم لب تشنهٔ دریا ندیده / بغیر از نام حرفے نا شنیده
در عین اشتیاق و جوش عطشان[۱] / سخن از آب و از دریا چه نقصان
ز بخت شوم ما آن پاکبازان / گم اندر خلق و گم گشتند و پنهان
چو آن خورشید از چشمم نهان شد / ز اد یارم نهان اندر جهان شد
کلام شان که هم تابی[۲]ست زان نور / فراگیرم من مهجور و رنجور
بظاهر این لباسم گو نفاق است / حقیقت گر به بینی از وفاق[۳] است
بفرمودهٔ پیمبر من تشبّه / بقوم فهو منهم ای دل آگه
مشبّه ساختم خود را بدیشان / همین دارم رجا از فضل رحمان
مرا از زمرهٔ ایشان شمارند / بحکم فهو منهم واگذارند

در بیان حدیث هم درین معنی منقول از عوارف

سمع دارم ز پیر و مرشد خود / سریر آرای ملک شرع احمد
ز فیضش طالبان را هوش در دم / همه شان خلوتی در انجمن هم
نموده هر یکے با صحبت او / سفر اندر وطن از برکت او
شه حسن رضا آن سرور دین / یکی خورشید تابان زاوج تمکین
بوقت حلقه می فرمود اکثر / پئے ارشاد آن هادی و رهبر
حدیثے از عوارف نقل میکرد / که فرمودست آن پیغامبر فرد

۱؎ بمعنی تشنگی ۱۲
۲؎ تابان بمعنی رونق دار و درخشنده
۳؎ وفاق بکسر واو بمعنی سازگاری است ساختن و بمعنی محبت و اتفاق مستعمل میشود ۱۲

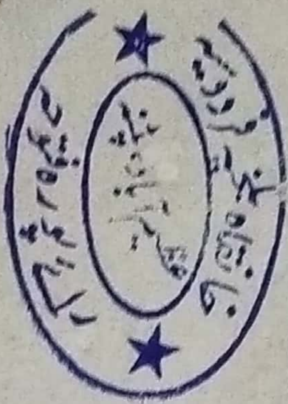
ارشاد



گروہے از ملایک بہرِ آنست — معین گشتہ از ربِ جہان است
کہ میگردند در اطراف عالم — سراسر در ہمہ اکناف عالم
اگر از ذاکران باشد کسے جا — شدہ مشغول ذکر او تعالیٰ
کنندش از جناحِ[۱] خویش سایہ — دہند او را ز فیضِ سایہ مایہ
اگر بینند جاے حلقۂ ذکر — گروہِ ذاکران بنشستہ در فکر
میانِ شان یکے بیگانۂ ہم — نشستہ آن زمان و اندران دم
چو آن بیگانہ را بینند ایشان — عرض دارند در درگاہِ رحمٰن
خدایا حکم این بیگانہ چونست — کہ او از ذاکران تو برون است
رسد فرمان ز درگاہِ کریمے — بمحضِ لطف با شان رحیمے
ز فیضِ سایہ محرومش مدارید — یکے سایہ بفرقش ہم گمارید
اگرچہ ہست او بیگانۂ دون[۲] — ولی با دوستانِ ماست اکنون

[۱] جناح بالفتح بال مرغ و بازو و دست ۱۲
[۲] دون بالضم بمعنی سفلہ و غیر و حقیر ۱۲

مناجات در ضمن سلسلۂ فردوسیہ آبائی و سبب وقوع نام حضرت سیف الدین بلخی میان حضرت شاہ برہان بلخی و حضرت شاہ حلیم الدین بلخی اینست کہ حضرت شاہ برہان الدین بلخی را بیعت با حضرت شاہ سیف الدین بلخی است و اجازت ارشاد و خلافت از حضرت حلیم الدین بلخی رسیدہ



خداوندا بحق جملهٔ پیران — که اندر بیشهٔ عشق اند شیران

بحقِ سالکان اندر رهِ تو — بحقِ مقبلانِ درگهِ تو

خصوصاً جملهٔ پیران شهِ دین — همه فردوسیانِ روش آئین

دهی از آتش دوزخ رهائی — بحق جملهٔ پیرانِ ابائی

بآن شاهیکه او باجاه و عز است — غلام نام پاک او معز است

بود مارا پدر آن هادی دین — ز فیضش یافتم آبادی دین

ابش برهانِ دین ابن علیم است — که اندر دین ورا شانِ عظیم است

به سیف الدین بلخی آن شهِ دین — بآن شاه علیم الدین به تمکین

اَبَش نور محمد شمع ایمان — اَبَش آن شاه دولت گنج عرفان

اَبَش شاه فرید آن هادی راه — اَبَش آن هادی ما جیون شاه

اَبَش آن حافظِ بلخی شهِ دین — یکی ماهِ منیر از اوج تمکین

اَبَش کو هست ابراهیم ثانی — بحقِ شان مرا از خود رهانی

اَبَش آن احمدِ عالی جناب است — که او را النگر دریا خطاب است

بحقِ او مرا بر من تو مگذار — ز مکر نفس و شیطانم نگهدار

اَبَش شاه حسن ابن حسین است — که از جودش جهان بازیب و زین است

همه عصیان ما را عفو گردان — بده یک جرعهٔ از جام مردان

بحقِ آن حسین ابن معز را — سمندر نوشتهٔ توحید مولے

بشطاری لقب آن رکن عالم — بیاد خود مرا امیدار هر دم
بشیخ بو الفتح آن هدیة الله — که مفتاح درِ عرفان ست آن شاه
بمخدومِ علا آن شیخ قاضن — تنور نار عشقِ خود کن این تن
به بهرام بهاری آن شهِ دین — بآن ایوب کا ہے کوه تمکین
بآن شاه حسن بلخی نسب را — همه فردوسیان باشان والا
خداوندا به پیران طریقت — بحق جمله مردانِ حقیقت
بحق مصطفےٰ آن سرورِ دین — شهِ هر دو سرا ختم النبیین
بجمله انبیاء و مرسلانت — بحق جملهٔ این مقبلانت
بصدیقان و شهدا راه تو — بحقِ صالحانِ درگهِ تو
بآن سوز و گدازِ مقبلانت — بآن راز و نیاز واصلانت
خداوندا بمظلوم غریبان — بآبِ دیدهٔ چشمِ یتیمان
برون آور مرا از رسم و عادت — هدایت کن مرا راه سعادت
منم در وادی حیرت فتاده — درِ خذلان بروے خود کشاده
نه پای رفت و نه رای گریز است — که با تقدیر تو روے ستیز ست
چو هست اینجمله از ما انچه بر ماست — مجالِ دم زدن دیگر چه مار است
زخود سوے تو آوردم پناہے — بکن از لطفِ خود بر من نگاہے
بدم یا نیک هم زانِ تو هستم — مران از درگه هم آنِ تو هستم

چو غیر تو درِ دیگر ندارم
تو خود فرما که رو سوے که آرم

همه سو ظلمتِ کفرست یارب
همه جا آفت نگرست یارب

بود اعدا عدوّے نفس بدکیش
نشسته بَینَ جَنبَیَّ نه پس و پیش

شب تاریک و ره باریک و مستور
حرامی در عقب منزل بسے دور

نظر فرما برین حالِ خرابم
میفگن اینچنین در رنج و تابم

فروغے از ہدایت پیش رہ نہ
یکے نورے ز ایمان در دلم دہ

ازین عقبات ما را بگذرانی
بمنزلگاه مقصودم رسانی

بری ہمراہ ایمان زین جہانم
کنی از رویتِ خود شادمانم

خاتمه

بیا ساقی بیار آن آتش تیز
ببال طیر قیل و قال من ریز

که گردد رنگ طاؤس چمن پوش
کند گل داغ آتش دوش بادوش

شود خاکستر آتش زیر دامان
زبان خاموش و در دل سوز پنهان

تقی بس کن ازین آہنگ سوزان
که تارِ این سرود است از رگِ جان

نوائے شعله رنگ او شرربار
زبان بربند و حدّ خود نگهدار

چه خوش گفت آنکه خود را سوخته بود
ازین آتش شرر افروخته بود

ز جام آتشین عشق مخمور
امام شاعران جامیؔ مشهور

درین مشهد ز گویائی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

بود پیدا از اظهار الحق ای یار		سن تالیف این گنجینۂ اسرار

سنہ ۱۲۴۶ھ

غزل صنف مثنوی

از تصنیف جناب مولانا سید شاہ محمد تقی صاحب قدس سرہٗ المتخلص بعاصی

تا دلم آشفتۂ گیسوی اوست
فارغ از عالم بیاد روی اوست

کافران را دیر و زاہد را حرم
سجدہ گاہ ما خمِ ابروی اوست

نیستم پروای جان در راہ دوست
زندگی عاشقان بر بوے اوست

ہست اسلامم بیاد روی او
کفر ما زان گیسوے ہندوی اوست

ہمچو گوی این دل بمیدان رضا
زیر چوگان خم گیسوے اوست

عالمے در راہ او سرگشتہ اند
ای خوش آن کو منزلش در کوی اوست

غزل

چہ دید نرگس از آن روی تو کہ نگران است
چہ گفتۂ بغزالان کہ پا کوبان است

چہ رفتہ است ازان کاکل تو بر سنبل
کہ در ہوای تو آشفتہ و پریشان است

چہ دیدہ است ز حسن ازل مگر طاؤس
کہ بالباس مرقع بوجد رقصان است

کشادہ است بقمری ز سرو اسراری
کہ در فراق تو کو کو ہمیشہ گویان است

ز عکس روی تو افتاد پرتوی بر شمع
کہ سوزش دل پروانہ از پی آن است

زبان گل ز برق تجلی او شدہ رنگین
کہ سوز سینۂ بلبل بعشق گل زان است

غزل

بده ساقی بمن جامی که از بام حیا افتم	ز کارِ جملهٔ عالم خیزم و وز مدعا افتم
نخواهم جام جم نه ملک اسکندر نه تخت کے	همین خواهم که در کوی تو رسوا بر ملا افتم
ز خود بیگانه ام ای شیخ کو دیر و کجا کعبه	خرابِ عشق دلدارم نمیدانم کجا افتم
چنانم در هجر تو ز طاقت طاق میدارد	که گر با جهد بسیاری بپا خیزم ز پا افتم
صنم مهمانت ای ساقی پیامی از من عاصی	درین مجلس نشان ده خانه دار از جا که تا افتم

غزل دیگر

غمزهٔ چشم یار را نازم	آفتِ روزگار را نازم
یار غفلت شعار را نازم	دلِ پر اضطرار را نازم
زان دو ترکان چشم مست یار	سینهٔ زخم دار را نازم
پرده بر رو بجلوه آمد یار	نگهای نگار را نازم
شوخی و شنگی نگارم بین	این حیا و وقار را نازم
همه تن آتشم ز سوز درون	دیدهٔ اشکبار را نازم
هر زمان دیگرست وعدهٔ یار	آن تعلّل شعار را نازم
شرف دین قطب حق شه دوران	آن بهاری به[illegible] را نازم
گر نوازد بلطف خود او را	عاصی شرمسار را نازم

غزل دیگر

دل بعشقت چو مبتلا گردید — جملگی دیده را دوا گردید

رستم از خویش و هم ز بیگانه — تا دلم با تو آشنا گردید

لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ — در رهِ حق شعار ما گردید

دیدم اکنون زمانه را احوال — دل اقران ز من جدا گردید

خود بگفتند و جمله خود کردند — تهمتِ فعل آن بما گردید

همه شان حق بحفظ خود دارد — بهر من بهتر و بجا گردید

که نمانده بکس سر و کارے — این هم از جانبِ خدا گردید

خال و استاد من که تسلیم است — شعر او نقد حال ما گردید

نیست تسلیم راغم شاہی — از غلام حسن رضا گردید

رباعیات

بر روے تو این نقاب تا کے — خورشید پس حجاب تا کے

بے نور جمالت ای مہ من — این خانۂ دل خراب تا کے

رباعی دیگر

چند تدبیر من خستہ بیماری دل — نیست جز وصل علاجے پی بیماری دل

خاک گر … آتش … — بگذر از سرکشی خویش و ببین زاری دل

رباعی دیگر

چند گرفته بمانی در بند — تا چند گرفتار بخویش و پیوند